

کتاب پیدایش

مقدمه

هر انسان آرزو دارد تا بداند از کجا آمده است و دنیایی که در آن زندگی می‌کند چگونه خلق شده است. کتاب پیدایش، کتاب اول تورات است که به این سوالات مهم جواب می‌گوید.

فصل اول کتاب پیدایش با خلقت جهان هستی، انسانِ اولی یعنی اجداد ما آدم و حوا آغاز می‌یابد و با دادن معلومات در مورد زندگی معمور آنها در باغ عدن و بعداً سقوط آنها در گناه و رانده شدن شان از حضور خدا ادامه می‌یابد. بعداً در مورد فرزندان آدم و حوا یعنی هابیل و قابیل معلومات می‌دهد و تا آخر فصل یازدهم از نوح، طوفان و کشتی‌ای که نوح به هدایت خدا می‌سازد و برج بابل به ما معلومات می‌دهد. با آغاز فصل دوازدهم این کتاب، به دادن معلومات در مورد اجداد اولیة بنی اسرائیل که اولین آنها ابراهیم که در ایمان‌داری و اطاعت از خدا، نام پدر ایمانداران را کمایی کرد، ادامه می‌دهد. کتاب پیدایش بعداً به دادن معلومات در مورد پسران ابراهیم، اسماعیل و اسحاق و پسر اسحاق، یعقوب و همچنان دوازده پسران یعقوب که مؤسس دوازده قبیله اسرائیل شدند ادامه می‌دهد. در اخیر، کتاب پیدایش با سخن گفتن در مورد یکی از پسران یعقوب بنام یوسف که زمینه هجرت یعقوب و اولاده یعقوب یعنی بنی اسرائیل را به مصر مساعد ساخت، پایان می‌پذیرد.

کتاب پیدایش کتاب افسانه نیست که با «بود نبود در زمانه‌های قدیم» آغاز شود، بلکه تاریخ نوشته شده در مورد مبدأ جهان هستی، پیدایش ما انسانها و تکثیر آن بر روی زمین می‌باشد. این تاریخ در پنجاه فصل به شکلی بیان شده است که توجه عمیق هر انسان را به خود جلب می‌کند. با خواندن کتاب پیدایش شما می‌توانید معلومات پیدا کنید که وقتی خدا اجداد اولی ما را خلق

کرد، آنها را در کجا قرار داد و اینکه چرا آنها در گناه سقوط کردند و از زندگی ای که در حضور خدا داشتند محروم شدند؟ به گفتهٔ مولانای روم از آن روز تا به اکنون دل هر انسان به زبان نی از جدایی‌ها شکایت دارد:

فهرست مندرجات:

آغاز تاریخ:

خلقت: فصل ۱ - ۲

سقوط انسان: فصل ۳ - ۵

طوفان نوح: فصل ۶ - ۹

انتشار: فصل ۱۰ - ۱۱

تاریخ ثبت شده بزرگان قوم:

ابراهیم: فصل ۱۲ - ۲۵:۸

اسحاق: فصل ۲۱:۱ - ۲۸:۹

یعقوب: فصل ۲۵:۲۱ - ۵۰:۱۴

یوسف: فصل ۳۰:۲۲ - ۵۰:۲۶

آفرینش جهان

۱ در ابتدا خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید. ^۲ زمین خالی و بدون شکل بود. همه جا آب بود و تاریکی آنرا پوشانیده بود و روح خدا بر روی آبها حرکت می‌کرد. ^۳ خدا فرمود: «روشنی بشود» و روشن شد. ^۴ خدا دید که روشنی نیکوست و روشنی را از تاریکی جدا کرد. ^۵ خدا روشنی را روز و تاریکی را شب نام گذاشت. شب گذشت و صبح شد. این بود روز اول.

۶ خدا فرمود: «فضا ساخته شود تا آبها را از یکدیگر جدا کند.» ^۷ خدا فضا را ساخت و آب‌های زیر فضا را از آب‌های بالای فضا جدا کرد. ^۸ خدا فضا را آسمان نامید. شب گذشت و صبح شد. این بود روز دوم.

۹ خدا فرمود: «آب‌های زیر آسمان در یک جا جمع شوند تا خشکه ظاهر گردد» و چنان شد.
۱۰ خدا خشکه را زمین نامید و آبها را که در یک جا جمع شده بودند بحر نام گذاشت. خدا دید که آنچه انجام شده بود نیکوست. ۱۱ سپس خدا فرمود: «زمین همه نوع نبات برویاند. نباتاتی که غلات و حبوبات بیاورند و نباتاتی که میوه بار آورند» و چنین شد. ۱۲ پس زمین همه نوع نبات رویانید و خدا دید که آنچه بوجود آمده بود نیکوست. ۱۳ شب گذشت و صبح شد. این بود روز سوم.

۱۴ بعد از آن خدا فرمود: «اجسام نورانی در آسمان بوجود آیند تا روز را از شب جدا کنند و روزها، سالها، آیات و زمانها را نشان دهند. ۱۵ آن‌ها در آسمان بدرخشند تا بر زمین روشنی دهند» و چنین شد. ۱۶ پس از آن، خدا دو جسم نورانی بزرگتر ساخت، یکی آفتاب برای سلطنت در روز و یکی ماهتاب برای سلطنت در شب. همچنین ستارگان را ساخت. ۱۷ آن‌ها را در آسمان قرار داد تا بر زمین روشنی دهند ۱۸ و بر روز و شب سلطنت نمایند و روشنی را از تاریکی جدا کنند. خدا دید که نیکوست. ۱۹ شب گذشت و صبح شد. این بود روز چهارم.

۲۰ پس از آن خدا فرمود: «آبها از انواع حیوانات و آسمان از انواع پرندگان پُر شوند.» ۲۱ پس خدا جانداران بزرگ بحری و همه حیواناتی که در آب زندگی می‌کنند و تمام پرندگان آسمان را آفرید. خدا دید که آنچه کرده بود نیکوست. ۲۲ و همه آن‌ها را برکت داد و فرمود: «بارور و زیاد شوید و آب‌های بحر را پُر سازید و پرندگان در زمین زیاد شوند.» ۲۳ شب گذشت و صبح شد. این بود روز پنجم.

۲۴ بعد از آن خدا فرمود: «زمین همه نوع حیوانات بوجود آورد، اهلی و وحشی، بزرگ و کوچک» و چنین شد. ۲۵ پس خدا همه آن‌ها را ساخت و دید که آنچه انجام داده بود نیکوست.

۲۶ پس از آن خدا فرمود: «حالا انسان را می‌سازیم. آن‌ها به صورت ما و به شکل ما باشند و بر ماهیان بحری و پرندگان آسمان و همه حیوانات، اهلی و وحشی، بزرگ و کوچک و تمام زمین

حکومت کنند.»^{۲۷} پس خدا انسان را به صورت خود آفرید. انسان را به صورت خدا آفرید. آن‌ها را زن و مرد آفرید.^{۲۸} آن‌ها را برکت داد و فرمود: «بارور و زیاد شوید، زمین را پُر سازید و در آن تسلط نمائید. بر ماهیان و پرندگان و تمام حیوانات روی زمین حکومت کنید.»^{۲۹} و خدا گفت: «هر نوع گیاهی را که غلات و حبوبات بیاورد و هر نوع درختی را که میوه بیاورد به شما دادم تا برای شما خوراک باشد.»^{۳۰} اما هر نوع علف سبز را برای خوراک تمام حیوانات و پرندگان آماده کرده‌ام.» و چنین شد.^{۳۱} آنگاه خدا کارهای آفرینش را ملاحظه کرد و همه را از هر جهت عالی یافت. شب گذشت و صبح شد، این بود روز ششم.

۲ ^۱ به این ترتیب تمام آسمان‌ها و زمین کامل گردید.^۲ در روز هفتم خدا همه کار آفرینش را تمام کرد و از آن دست کشید.^۳ او روز هفتم را مبارک خواند و آنرا برای خود اختصاص داد، زیرا در آن روز همه کار آفرینش را تمام کرد و از آن دست کشید.^۴ این چگونگی آفرینش آسمان‌ها و زمین است.

وقتی خداوند، خدا آسمان‌ها و زمین را ساخت،^۵ هیچ گیاه یا علف سبز در روی زمین نبود، زیرا خداوند هنوز باران در زمین نبارانیده بود و کسی نبود که در زمین زراعت کند.^۶ اما آب از زیر زمین بالا می‌آمد و زمین را سیراب می‌کرد.

آفرینش آدم

^۷ پس از آن خداوند، خدا مقداری خاک از زمین برداشت و از آن آدم را ساخت و در بینی او روح حیات دمید و او یک موجود زنده گردید.

باغ عدن

^۸ خداوند، خدا باغی در عدن که بطرف مشرق است درست کرد و آدم را که ساخته بود در آنجا

جا داد.^۹ خداوند همه نوع درختان زیبا و میوه‌دار را در آن باغ رویانید و درخت زندگی و همچنین درخت شناسائی خوب و بد را در وسط باغ قرار داد.

^{۱۰} دریائی از عدن می‌گذشت و باغ را سیراب می‌کرد و از آنجا به چهار دریای دیگر تقسیم می‌شد. ^{۱۱} دریای اول پیشون است که سرزمین حویله را دور می‌زند. ^{۱۲} (در این سرزمین طلای خالص و عطرگران قیمت و سنگ عقیق وجود دارد.) ^{۱۳} دریای دوم جیحون است که سرزمین کوش را دور می‌زند. ^{۱۴} دریای سوم دجله است که از شرق آشور می‌گذرد، و دریای چهارم فرات است.

^{۱۵} سپس خداوند، خدا آدم را در باغ عدن جا داد تا در آن زراعت کند و از آن نگهداری نماید. ^{۱۶} خداوند به آدم فرمود: «اجازه داری از میوه تمام درختان باغ بخوری. ^{۱۷} اما هرگز از میوه درخت شناسائی خوب و بد نخوری، زیرا اگر از آن بخوری در همان روز می‌میری.»

آفرینش زن

^{۱۸} خداوند، خدا فرمود: «خوب نیست که آدم تنها زندگی کند. بهتر است که یک همدم مناسب برای او بسازم تا به او کمک کند.» ^{۱۹} پس خداوند تمام حیوانات و پرندگان را از خاک زمین ساخت و پیش آدم آورد تا ببیند آدم چه نامی بر آنها خواهد گذاشت و هر نامی که آدم بر آنها گذاشت همان نام آنها شد. ^{۲۰} بنابراین آدم تمام پرندگان و حیوانات را نام‌گذاری کرد، ولی هیچ یک از آنها همدم مناسبی برای آدم نبود که بتواند به او کمک کند.

^{۲۱} پس خداوند، خدا آدم را به خواب عمیقی فروبرد و وقتی او در خواب بود یکی از قبرغه‌هایش را گرفت و جای آنها بهم پیوست. ^{۲۲} سپس از آن قبرغه زن را ساخت و او را پیش آدم آورد. ^{۲۳} آدم گفت:

«این مثل خود من است.»

استخوان از استخوان‌هایم و قسمتی از بدنم.

نام او زن است، زیرا از انسان گرفته شد.»

^{۲۴} به همین دلیل مرد پدر و مادر خود را ترک نموده با زن خود زندگی می‌کند و هر دو یک تن می‌شوند.

^{۲۵} آدم و زنش هر دو برهنه بودند، ولی احساس خجالت نمی‌کردند.

نافرمانی انسان

^۳ ^۱ مار، از تمام حیواناتی که خداوند، خدا ساخته بود زیرکتر بود. او از زن پرسید: «آیا واقعاً خدا به شما گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟» ^۲ زن جواب داد: «ما اجازه داریم از میوه تمام درختان باغ بخوریم ^۳ بغیر از میوه درختی که در وسط باغ است. خدا به ما گفته است از میوه آن درخت نخورید و حتی به آن دست نزنید، مبادا بمیرید.» ^۴ مار جواب داد: «این درست نیست. شما نمی‌میرید. ^۵ خدا این را گفت، زیرا می‌داند وقتی از آن بخورید شما هم مثل خدا می‌شوید و می‌دانید چه چیز خوب و چه چیز بد است.»

^۶ زن نگاه کرد و دید آن درخت بسیار زیبا و میوه آن برای خوردن گوارا است. همچنین فکر کرد چقدر خوب است که دانا بشود. بنابراین، از میوه آن درخت گرفت و خورد. همچنین به شوهر خود داد و او هم خورد. ^۷ همینکه آنرا خوردند به آن‌ها دانشی داده شد و فهمیدند که برهنه هستند، پس برگهای درخت انجیر را بهم دوخته خود را با آن پوشانیدند.

^۸ عصر آن روز شنیدند خداوند، خدا در باغ راه می‌رود، پس خود را پشت درختها پنهان کردند. ^۹ اما خداوند، خدا آدم را صدا کرد و فرمود: «کجا هستی؟» ^{۱۰} آدم جواب داد: «چون صدای تو را در باغ شنیدم ترسیدم و پنهان شدم، زیرا برهنه هستم.» ^{۱۱} خدا پرسید: «چه کسی به تو گفت

که برهنه هستی؟ آیا از میوه درختی که به تو گفتم نباید از آن بخوری، خوردی؟»^{۱۲} آدم گفت: «این زنی که تو او را همدم من کردی، آن میوه را به من داد و من خوردم.»^{۱۳} خداوند، خدا از زن پرسید: «چرا این کار را کردی؟» زن جواب داد: «مار مرا فریب داد که از آن بخورم.»

قضاوت خدا

^{۱۴} سپس خداوند، خدا به مار فرمود: «چون این کار را کردی، از همه حیوانات ملعونتر هستی. بر روی شکمت راه می روی و در تمام مدت عمرت خاک می خوری.»^{۱۵} در بین تو و زن دشمنی می اندازم. نسل تو و نسل وی همیشه دشمن هم می باشند. او سر تو را می شکند و تو گری پای او را می گزی.»

^{۱۶} به زن فرمود: «درد و زحمت تو را در ایام حاملگی و در وقت زائیدن بسیار زیاد می کنم. تو به عشق شوهرت محتاج می باشی و اختیار تو به دست او می باشد.»

^{۱۷} به آدم فرمود: «تو به حرف زنت گوش دادی و از درختی که به تو گفته بودم نخوری، خوردی. به خاطر این کار تو، زمین لعنت شد و تو باید در تمام مدت زندگی با سختی کار کنی تا از زمین خوراک به دست بیاوری.»^{۱۸} زمین خار و علف های هرزه می رویاند و تو نباتات صحرا را می خوری.»^{۱۹} با زحمت و عرق پیشانی از زمین خوراک به دست می آوری، تا روزی که به خاک، یعنی خاکی که از آن به وجود آمده ای، برگردی. تو از خاک هستی و دوباره خاک می شوی.»

^{۲۰} آدم اسم زن خود را حوا گذاشت چون او مادر تمام انسانها است.»^{۲۱} خداوند، خدا از پوست حیوانات برای آدم و زنش لباس تهیه کرد و به آنها پوشانید.

بیرون کردن آدم و حوا از باغ عدن

^{۲۲} پس خداوند، خدا فرمود: «حالا آدم مثل ما شده و می داند چه چیز خوب و چه چیز بد است. مبادا از درخت حیات نیز بخورد و برای همیشه زنده بماند.» ^{۲۳} بنابراین، خداوند، خدا او را از باغ عدن بیرون کرد تا در روی زمین، که از آن بوجود آمده بود، به کار زراعت مشغول شود.

^{۲۴} خداوند آدم را از باغ عدن بیرون کرد و نگهبانانی در طرف شرق باغ عدن گماشت و شمشیر آتشی را که به هر طرف می چرخید در آنجا قرار داد تا کسی نتواند به درخت زندگی نزدیک شود.

قائن و هابیل

^۱ ^۴ پس از آن آدم با زن خود، حوا، همبستر شد و او حامله شده پسری به دنیا آورد. حوا گفت: «خداوند پسری به من بخشیده است.» بنابراین، اسم او را قائن گذاشت. ^۲ حوا بار دیگر حامله شد و پسری به دنیا آورد و اسم او را هابیل گذاشت. هابیل چوپان و قائن دهقان شد. ^۳ پس از مدتی قائن مقداری از محصول زمین خود را به عنوان هدیه پیش خدا آورد. ^۴ هابیل هم اولین بره گله خود را آورد و قربانی کرد و بهترین قسمت آنرا به عنوان هدیه به خدا تقدیم نمود.

خداوند از هابیل و هدیه او راضی گشت، ^۵ اما قائن و هدیه او را قبول نکرد. قائن از این خاطر قهر شد و سر خود را به زیر انداخت. ^۶ خداوند به قائن فرمود: «چرا قهر شدی و سر خود را به زیر انداختی؟ ^۷ اگر رفتار تو خوب باشد قربانی تو قبول می شود. ولی اگر خوب نباشد، گناه بر در، در کمین تو است و می خواهد بر تو غالب گردد. اما تو باید او را مغلوب کنی.»

^۸ بعد، قائن به برادر خود هابیل گفت: «بیا باهم به مزرعه برویم.» و وقتی در مزرعه بودند، قائن به برادر خود حمله کرد و او را کشت. ^۹ خداوند از قائن پرسید: «برادرت هابیل کجاست؟» او جواب داد: «نمی دانم. مگر من نگهبان برادرم هستم؟» ^{۱۰} خداوند فرمود: «چه کار کرده ای؟»

خون برادرت از زمین برای انتقام پیش من فریاد می‌کند. ^{۱۱} حالا تو در روی زمین، ملعون شده‌ای و زمین دهان خود را باز کرده تا خون برادرت را از دست تو بنوشد. ^{۱۲} وقتی زراعت کنی زمین دیگر برای تو محصول نمی‌آورد و تو در روی زمین پریشان و آواره می‌شوی.» ^{۱۳} قائن به خداوند عرض کرد: «مجازات من زیادتر از آن است که بتوانم آنرا تحمل کنم. ^{۱۴} تو مرا از کار زمین و از حضور خود بیرون رانده‌ای. من در جهان آواره و پریشان می‌شوم و هر که مرا پیدا کند، مرا می‌کشد.» ^{۱۵} خداوند فرمود: «نی، اگر کسی تو را بکشد، هفت برابر از او انتقام گرفته می‌شود.» سپس خداوند یک نشانی بر قائن گذاشت تا هر که او را ببیند، او را نکشد. ^{۱۶} قائن از حضور خدا رفت و در جایی بنام نُود (یعنی سرگردانی) که در شرق عدن است ساکن شد.

فرزندان قائن

^{۱۷} قائن و زنش دارای پسری شدند و اسم او را خونخ گذاشتند. قائن شهری بنا کرد و آنرا بنام پسر خود، خونخ، نام‌گذاری کرد. ^{۱۸} خونخ صاحب پسری شد و اسم او را عیراد گذاشت. عیراد پدر مَحْوِیائیل بود. مَحْوِیائیل دارای پسری شد که اسم او را مَتَوْشائیل گذاشت. مَتَوْشائیل پدر لَمَک بود. ^{۱۹} لَمَک دو زن داشت بنام عاده و زله. ^{۲۰} عاده، یابال را به دنیا آورد و یابال جد کسانی بود که در خیمه زندگی می‌کردند و چوپان بودند. ^{۲۱} برادر او یوبال جد نوازندگان چنگ و نی بود. ^{۲۲} زله، توبل قائن را به دنیا آورد که ریخته‌گر هر نوع اسباب مسی و آهنی بود و خواهر توبل قائن، نعمه بود.

^{۲۳} لَمَک به زنان خود گفت: «به حرف‌های من گوش کنید. من مرد جوانی را که به من حمله کرده بود، کشتم. ^{۲۴} اگر قرار باشد کسی که قائن را بکشد هفت برابر از او انتقام گرفته شود، پس کسی که مرا بکشد هفتاد و هفت مرتبه از او انتقام گرفته می‌شود.»

شیت و انوش

^{۲۵} آدم و زنش صاحب پسر دیگری شدند. حوا گفت: «خدا به جای هابیل پسری به من داده است.» پس اسم او را شیت گذاشت. ^{۲۶} شیت دارای پسری شد که اسم را انوش گذاشت. در این موقع بود که مردم به پرستش نام خداوند شروع کردند.

فرزندان آدم

(همچنین در اول تواریخ ۱:۱ - ۴)

^۵ نام‌های فرزندان آدم از این قرار است. (وقتی خدا انسان را خلق کرد، او را مثل خود آفرید. ^۲ آن‌ها را مرد و زن آفرید. آن‌ها را برکت داد و اسم آن‌ها را آدم گذاشت.) ^۳ وقتی آدم یکصد و سی ساله بود صاحب پسری شد، که به شکل خودش بود. اسم او را شیت گذاشت. ^۴ بعد از آن آدم هشتصد سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگری شد. ^۵ او در نهصد و سی سالگی مُرد.

^۶ وقتی شیت یکصد و پنج ساله بود، پسرش انوش به دنیا آمد. ^۷ بعد از آن هشتصد و هفت سال دیگر زندگی کرد، و دارای پسران و دختران دیگر شد. ^۸ او در نهصد و دوازده سالگی مُرد.

^۹ وقتی انوش نود ساله شد، پسرش قینان بدنیا آمد. ^{۱۰} بعد از آن هشتصد و پانزده سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد. ^{۱۱} او در نهصد و پنج سالگی مُرد.

^{۱۲} قینان هفتاد ساله بود که پسرش مهللئیل به دنیا آمد. ^{۱۳} بعد از آن هشتصد و چهل سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد. ^{۱۴} او در نهصد و ده سالگی مُرد.

^{۱۵} مهللئیل شصت و پنج ساله بود که پسرش یارد به دنیا آمد. ^{۱۶} بعد از آن هشتصد و سی سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد. ^{۱۷} او در هشتصد و نود و پنج سالگی مُرد.

^{۱۸} یارد یکصد و شصت و دو ساله بود که پسرش خنوخ به دنیا آمد. ^{۱۹} بعد از آن هشتصد سال

دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.^{۲۰} او در نهصد و شصت و دو سالگی مُرد.

^{۲۱} خونخ شصت و پنج ساله بود که پسرش متوشالِح به دنیا آمد.^{۲۲} بعد از تولد متوشالِح، خونخ سه صد سال دیگر زندگی کرد و همیشه رابطهٔ نزدیکی با خدا داشت. او دارای پسران و دختران دیگر شد،^{۲۳} و جمعاً سه صد و شصت و پنج سال زندگی کرد.^{۲۴} خونخ در حالیکه رابطهٔ نزدیکی با خدا داشت، ناپدید شد، زیرا خدا او را بُرد.

^{۲۵} متوشالِح یکصد و هشتاد و هفت ساله بود که پسرش لَمک به دنیا آمد.^{۲۶} بعد از آن هفتصد و هشتاد و دو سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.^{۲۷} او در نهصد و شصت و نه سالگی مُرد.

^{۲۸} لَمک یکصد و هشتاد و دو ساله بود که پسرش برای او به دنیا آمد.^{۲۹} لَمک گفت: «این پسر ما را از سختی کار زراعت در روی زمینی، که خداوند آنرا لعنت کرده، نجات می دهد.» بنابراین اسم او را نوح گذاشت.^{۳۰} لَمک بعد از آن پنجمصد و نود و پنج سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.^{۳۱} او در سن هفتصد و هفتاد و هفت سالگی مُرد.

^{۳۲} بعد از آنکه نوح پنجمصد ساله شد، صاحب سه پسر گردید، به نامهای سام، حام و یافث.

شرارت انسان

۶ ^۱ وقتی تعداد آدمیان در روی زمین زیاد شد و دختران متولد شدند،^۲ پسران خدا دیدند که دختران آدمیان چقدر زیبا هستند. پس هر کدام را که دوست داشتند، به همسری خود گرفتند.^۳ سپس خداوند فرمود: «روح من برای همیشه در انسان فانی باقی نمی ماند. از این ببعد، طول عمر او یکصد و بیست سال باشد.»^۴ در آن ایام و بعد از آن، مردان قوی هیکلی از نسل دختران آدمیان و پسران خدا به وجود آمدند که دلاوران بزرگ و مشهوری در زمان قدیم شدند.

^۵ وقتی خداوند دید که چگونه تمام مردم روی زمین شریر شده‌اند و تمام افکار آن‌ها اندیشه‌های گناه‌آلود است،^۶ از اینکه انسان را آفریده و در روی زمین گذاشته بود، پشیمان و بسیار غمگین شد.^۷ پس فرمود: «من این مردم و چهارپایان و خزندگان و پرندگان را که آفریده‌ام، نابود می‌کنم، زیرا از اینکه آن‌ها را آفریده‌ام، پشیمان هستم.»^۸ اما خداوند از نوح راضی بود.

نوح

^۹ سرگذشت نوح از این قرار است: او در زمان خود یک مرد عادل و پرهیزگار بود و همیشه با خدا رابطه خاصی داشت.^{۱۰} نوح دارای سه پسر بود به نام‌های حام، سام و یافث.^{۱۱} اما تمام مردم در حضور خدا گناهکار بودند و ظلم و ستم همه جا را پُر کرده بود.^{۱۲} خدا دید که مردم زمین فاسد شده‌اند و همه راه فساد را پیش گرفته‌اند.

^{۱۳} خدا به نوح فرمود: «تصمیم گرفته‌ام بشر را از بین ببرم. چون ظلم و فساد آن‌ها دنیا را پُر کرده است، بنابراین، من آن‌ها را با زمین نابود می‌کنم.»^{۱۴} تو برای خود یک کشتی از چوب درخت سرو بساز که چندین اتاق داشته باشد. داخل و خارج آنرا با قیر بپوشان.^{۱۵} آنرا این طور بساز: طول آن یکصد و پنجاه متر، عرض آن بیست و پنج متر و بلندی آن پانزده متر.^{۱۶} کلکینی هم نزدیک سقف به اندازه پنجاه سانتی متر بساز و دروازه کشتی را در کنار آن قرار بده. کشتی را طوری بساز که دارای سه طبقه باشد.^{۱۷} من طوفان و باران شدید بر زمین می‌فرستم تا همه جانداران هلاک گردند و هر چه بر روی زمین است بمیرد.^{۱۸} اما با تو پیمان می‌بندم. تو به اتفاق پسران، همسر و عروس‌هایت به کشتی داخل می‌شوی.^{۱۹-۲۰} از تمام حیوانات یعنی پرندگان، چهارپایان و خزندگان یک جفت نر و ماده با خود به کشتی ببر، تا آن‌ها را زنده نگهداری.^{۲۱} از هر نوع غذا برای خود و برای آن‌ها با خود بردار.^{۲۲} نوح هر چه خدا به او فرمود انجام داد.

۷ خداوند به نوح فرمود: «تو با تمام اهل خانه‌ات به کشتی داخل شو، زیرا در این زمان فقط تو در حضور من پرهیزگار هستی.^۲ از تمام چهارپایان حلال از هر کدام هفت نر و هفت ماده و از چهارپایان حرام از هر کدام یک نر و یک ماده^۳ و از پرندگان آسمان نیز از هر کدام هفت نر و هفت ماده با خود بردار، تا از هر کدام نسلی در روی زمین باقی بماند،^۴ زیرا من هفت روز بعد، برای مدت چهل شبانه روز باران می‌بارانم و هر جاننداری را که آفریده‌ام از روی زمین نابود می‌کنم.»^۵ نوح هر چه خداوند به او فرموده بود انجام داد.

۶ وقتی طوفان آمد، نوح ششصد ساله بود.^۷ او با زن، پسرها و عروس‌هایش به داخل کشتی رفتند تا از طوفان رهایی یابند.^۸ همانطوری که خداوند به نوح هدایت داده بود، از تمام چهارپایان حلال و حرام و خزندگان جفت جفت نر و ماده^۹ با نوح به داخل کشتی رفتند.^{۱۰} پس از هفت روز آب روی زمین را فراگرفت.

۱۱ در ششصدمین سال زندگی نوح، در روز هفدهم ماه دوم، تمام چشمه‌های عظیم در زیر زمین باز شد و همه روزنه‌های آسمان باز شدند^{۱۲} و مدت چهل شبانه روز باران می‌بارید.^{۱۳} در همان روز، همانطور که خدا فرموده بود، نوح و پسرانش سام، حام و یافت و همسر نوح و عروس‌هایش و^{۱۴} انواع حیوانات، یعنی چهارپایان و خزندگان و مرغان و همه پرندگان،^{۱۵} ۱۶ دو به دو نر و ماده با نوح داخل کشتی شدند و خداوند دروازه کشتی را پشت سر آن‌ها بست.

۱۷ مدت چهل روز باران مانند سیل بر زمین می‌بارید و آب زیادتر می‌شد بطوری که کشتی از زمین بلند شد.^{۱۸} آب به قدری زیاد شد که کشتی بر روی آب به حرکت آمد.^{۱۹} آب از روی زمین بالا می‌آمد و آنقدر بلند شد تا اینکه آب تمام کوه‌های بلند را پوشانید^{۲۰} و به اندازه هفت متر از کوه‌ها بالاتر رفت و همه چیز را پوشانید.^{۲۱} هر زنده جانی که در روی زمین حرکت می‌کرد، یعنی تمام پرندگان، چهارپایان و خزندگان و تمام مردم، همه مُردند.^{۲۲} هر جاننداری که در روی

زمین بود مُرد.^{۲۳} خدا هر موجودی را که در روی زمین بود یعنی انسان، چهارپایان و خزندگان و پرندگان آسمان، همه را نابود کرد. فقط نوح با هر چه در کشتی با او بود باقی ماند.^{۲۴} آب یکصد و پنجاه روز روی زمین را پوشانده بود.

آرامش بعد از طوفان

۸ خدا نوح و تمام حیواناتی را که با او در کشتی بودند فراموش نکرده بود. پس بادی بر روی زمین فرستاد و آب رفته رفته پائین آمد.^۲ چشمه‌های عظیم زیر زمینی و روزنه‌های آسمان بسته شدند و دیگر باران نبارید.^۳ آب مرتب از روی زمین کم می‌شد و بعد از یکصد و پنجاه روز فرونشست.^۴ در روز هفدهم ماه هفتم کشتی بر روی کوههای آرارات نشست.^۵ آب تا ماه دهم رفته رفته کم می‌شد تا اینکه در روز اول ماه دهم قلّه کوهها ظاهر شد.

۶ بعد از چهل روز، نوح کلکین کشتی را باز کرد^۷ و زاغی را بیرون فرستاد. زاغ بیرون رفت و دیگر برنگشت. او همین طور در پرواز بود تا وقتی که آب فرونشست.^۸ پس نوح کبوتری را بیرون فرستاد تا ببیند که آیا آب از روی زمین فرونشسته است یا خیر؟^۹ اما کبوتر جائی برای نشستن پیدا نکرد، چون آب همه جا را گرفته بود. پس به کشتی برگشت و نوح او را گرفت و در کشتی گذاشت.^{۱۰} هفت روز دیگر صبر کرد و دوباره کبوتر را رها کرد.^{۱۱} وقت عصر بود که کبوتر در حالیکه یک برگ زیتون تازه در نول داشت به نزد نوح برگشت. نوح فهمید که آب کم شده است.^{۱۲} بعد از هفت روز دیگر دوباره کبوتر را بیرون فرستاد. این مرتبه کبوتر به کشتی برگشت.

۱۳ در روز اول ماه اول، نوح ششصد و یک ساله شد و در این وقت بود که آب روی زمین خشک شد. پس نوح دریچه کشتی را باز کرد و دید زمین در حال خشک شدن است.^{۱۴} در روز بیست و هفتم ماه دوم زمین کاملاً خشک بود.

۱۵ خدا به نوح فرمود: «تو و زن، پسرها و عروس هایت از کشتی بیرون بیایید. ۱۷ تمام حیواناتی که نزد تو هستند یعنی تمام پرندگان و چهارپایان و خزندگان را هم بیرون بیاور تا در روی زمین پراکنده شوند و به فراوانی بارور و زیاد گردند.» ۱۸ پس نوح، زن، پسرها و عروس هایش از کشتی بیرون رفتند. ۱۹ تمام چهارپایان و پرندگان و خزندگان هم با جفت های خود از کشتی خارج شدند.

۲۰ نوح قربانگاهی برای خداوند بنا کرد و از هر پرنده و هر حیوان حلال یکی را به عنوان قربانی سوختنی بر قربانگاه قربانی کرد. ۲۱ وقتی بوی خوش قربانی به پیشگاه خداوند رسید، خداوند با خود گفت: «بعد از این دیگر زمین را به خاطر انسان لعنت نمی کنم. گرچه انسان از کودکی افکار شیرانه داشته است. دیگر همه حیوانات را هلاک نمی کنم چنان که کردم. ۲۲ تا زمانی که دنیا هست، کشت و زراعت، سرما و گرما، زمستان و تابستان و روز و شب هم باشد.»

پیمان خداوند با نوح

۹ خدا نوح و پسرانش را برکت داده فرمود: «فراوان و زیاد شوید و دوباره همه جای زمین را پُر کنید. ۲ همه حیوانات زمین و پرندگان آسمان و خزندگان و ماهیان از شما می ترسند. همه آن ها در اختیار شما باشند. ۳ شما می توانید آن ها را مثل علف سبز بخورید. ۴ اما گوشت را با خون که نشانه حیات است، نخورید. ۵ اگر کسی انسانی را بکشد، مجازات خواهد شد و هر حیوانی که انسانی را بکشد، به مرگ محکوم می کنم. ۶ انسان به صورت خدا آفریده شد. پس هر که انسانی را بکشد به دست انسان کشته می شود. ۷ شما فراوان و بی شمار و در روی زمین زیاد شوید.»

۸ خدا به نوح و پسرانش فرمود: «من با شما و بعد از شما با اولاده شما پیمان می بندم. ۱۰ همچنین پیمان خود را با همه جانورانی که با تو هستند، یعنی پرندگان، چهارپایان و هر حیوان وحشی و هر چه با شما از کشتی بیرون آمدند و همچنین تمام جانداران روی زمین حفظ می کنم. ۱۱ من با شما پیمان می بندم که دیگر همه جانداران باهم از طوفان هلاک نمی شوند و

بعد از این دیگر طوفانی که زمین را خراب کند نمی‌باشد.»^{۱۲} خدا فرمود: «نشانهٔ پیمانی که نسل بعد از نسل با شما و همهٔ جانورانی که با شما باشند، می‌بندم این است: ^{۱۳} کمان رستم را تا به ابد در ابرها قرار می‌دهم تا نشانهٔ آن پیمانی باشد که بین من و جهان بسته شده است. ^{۱۴} هر وقت ابر را در بالای زمین پهن می‌کنم و کمان رستم ظاهر می‌شود، ^{۱۵} پیمان خود را که بین من و شما و تمامی جانوران عقد شده است، به یاد می‌آورم تا طوفان دیگر همهٔ جانداران را با هم هلاک نکند. ^{۱۶} کمان رستم در ابر می‌باشد و من آنرا می‌بینم و آن پیمانی را که بین من و همهٔ جانداران روی زمین بسته شده، به یاد می‌آورم.» ^{۱۷} خدا به نوح فرمود: «این نشانهٔ آن پیمانی است که با همهٔ جانداران زمین بسته‌ام.»

نوح و پسرانش

^{۱۸} سام و حام و یافت پسران نوح بودند که از کشتی بیرون آمدند (حام پدر کنعانیان است).
^{۱۹} اینها سه پسر نوح بودند که تمام ملل جهان از آنها بوجود آمد.

^{۲۰} نوح مشغول زراعت شد و اولین کسی بود که باغ انگور درست کرد. ^{۲۱} او از شراب آن نوشید و نشئه شد. در حالیکه نشئه بود در خیمهٔ خود برهنه شد. ^{۲۲} در این موقع حام دید که پدرش برهنه است. او رفت و دو برادر دیگر خود را که بیرون بودند خبر کرد. ^{۲۳} سام و یافت چینی را بر شانه‌های خود انداخته و پس پس رفته پدر خود را با آن پوشانیدند. روی آنها به طرف دیگر بود و بدن برهنهٔ پدر خود را ندیدند. ^{۲۴} وقتی نوح به هوش آمد، فهمید که پسر کوچکش چه کرده است. ^{۲۵} پس گفت: «بر کنعان لعنت. او همیشه خدمتگارِ غلامان برادران خود باشد.»
^{۲۶} همچنین گفت: «خداوند، خدای سام متبارک باد و کنعان خدمتگار او باشد. ^{۲۷} خدا یافت را فراوانی دهد و همیشه در خیمه‌های سام حضور داشته باشد و کنعان خدمتگار او باشد.»
^{۲۸} نوح بعد از طوفان سه صد و پنجاه سال زندگی کرد ^{۲۹} و در سن نهصد و پنجاه سالگی وفات یافت.

فرزندان پسران نوح

(همچنین در اول تواریخ ۱: ۵-۲۳)

۱ اینها اولادۀ نوح یعنی فرزندان سام، حام و یافت هستند که بعد از طوفان متولد شدند.

۲ پسران یافت: جومر، ماجوج، مادای، یاوان، توبال، ماشِک و تیراس بودند. ۳ پسران جومر: آشکناز، ریفات و توجرمه بودند. ۴ پسران یاوان: آلیشه، ترشیش، کتیم و رودانیم بودند. ۵ از اینها مردمی که در اطراف و جزیره‌ها زندگی می‌کردند، بوجود آمدند. اینها فرزندان یافت هستند که هرکدام در قبیله و در سرزمین خود شان زندگی می‌کردند و هر قبیله به زبان مخصوص خود شان صحبت می‌کردند.

۶ پسران حام: کوش، مسرایم، فوط و کنعان بودند. ۷ پسران کوش: سِبا، حویله، سَبته، رَعمه و سَبْتکا بودند. رَعمه دارای دو پسر بنام‌های سِبا و دَدان بود. ۸ کوش پسری داشت به نام نِمروود. او اولین مرد قدرتمند در روی زمین بود. ۹ او با کمک خداوند تیرانداز ماهری شده بود و به همین جهت است که مردم می‌گویند: «خدا تو را در تیراندازی مانند نِمروود ماهر سازد.» ۱۰ در ابتدا منطقه فرمانروائی او شامل: بابل، ارک، اکد و کلنه در سرزمین شِنعار بود. ۱۱ بعد از آن به سرزمین آشور رفت و شهرهای نینوا، رِحوبوت عیر، کالح، ۱۲ و رِیسن را که بین نینوا و کالح، که شهر بزرگی است، بنا کرد.

۱۳ مسرایم جد لُودیم، عَنامیم، لَهابیم، نِفْتُوح، ۱۴ فِتروسیم، کَسَلوحیم (که جد فلسطینی‌ها است) و کفتوریم بود.

۱۵ صیدون، فرزند اولباری کنعان بود، و پس از او حِت به دنیا آمد. ۱۶ کنعان هم جد اقوام زیر بود: یبوسیان، اُموریان، جَرِجاشیان، ۱۷ حویان، عَرقیان، سینیان، ۱۸-۱۹ اروادیان، صماریان و حماتیان. قبایل مختلف کنعان از صیدون تا جرار که نزدیک غزه است و تا سدوم و عموره و اَدَمه و زِبیم که نزدیک لاشع است، پراکنده شدند. ۲۰ اینها اولادۀ حام بودند که بصورت

قبیله‌های مختلف زندگی می‌کردند و هر قبیله برای خود زبان مخصوصی داشت.

^{۲۱} سام، برادر بزرگ یافت، پدر تمام عبرانیان است. ^{۲۲} پسران سام عبارت بودند از: عیلام، آشور، آرفکشاد، لُود و آرام. ^{۲۳} پسران آرام عبارت بودند از: عوص، حول، جاتر و ماش. ^{۲۴} آرفکشاد پدر شَلح و شَلح پدر عِبْرِ بود. ^{۲۵} عِبْرِ دو پسر داشت. اسم یکی فِلج بود، زیرا در زمان او بود که مردم دنیا پراکنده شدند، و اسم دیگری یُقطان بود. ^{۲۶} پسران یُقطان عبارت بودند از: اَلْمُوداد، شِلِف، حَزرموت، یارح، ^{۲۷} هدورام، اوزال، دِقله، ^{۲۸} عوبال، اَبیمائیل، سِبا، ^{۲۹} اوفیر، حویله و یوباب بود. ^{۳۰} همه اینها از ناحیه میشا تا سفاره که یکی از کوههای شرقی است، زندگی می‌کردند. ^{۳۱} اینها اولاده سام بودند که در قبایل و سرزمین‌های مختلف زندگی می‌کردند و هر قبیله با زبان مخصوص خود شان تکلم می‌کردند.

^{۳۲} همه این افراد، بر طبق نسب نامه‌های شان، پسران نوح بودند که بعد از طوفان تمام ملت‌های روی زمین به وسیله آن‌ها بوجود آمد.

برج بابل

۱ | ۱ در آن زمان مردم سراسر جهان فقط یک زبان داشتند و کلمات آن‌ها یکی بود. ^۲ وقتی که از مشرق کوچ می‌کردند، به زمین همواری در سرزمین شِنعار رسیدند و در آنجا ساکن شدند. ^۳ آن‌ها به یکدیگر گفتند: «بیائید خشت بسازیم و آن‌ها را خوب پخته کنیم.» آن‌ها بجای سنگ از خشت و بجای گچ از قیر استفاده کردند. ^۴ پس به یکدیگر گفتند: «بیائید شهری برای خود بسازیم و برجی بنا کنیم که سرش به آسمان برسد و بدینوسیله نام خود را جاودان بسازیم. مبادا در روی زمین پراکنده شویم.»

^۵ بعد از آن خداوند پائین آمد تا شهر و برجی را که آن مردم ساخته بودند، ببیند. ^۶ آنگاه فرمود: «حالا دیگر تمام این مردم متحد شدند و زبان شان هم یکی است. این هنوز شروع کار آن‌ها

است. و هیچ کاری نیست که انجام آن برای آن‌ها غیر ممکن باشد.^۷ پس پائین برویم و وحدت زبان آن‌ها را از بین ببریم تا زبان یکدیگر را نفهمند.»^۸ پس خداوند آن‌ها را در سراسر روی زمین پراکنده کرد و آن‌ها نتوانستند آن شهر را بسازند.^۹ اسم آن شهر را بابل گذاشتند، چونکه خداوند در آنجا وحدت زبان تمام مردم را از بین برد و آن‌ها را در سراسر روی زمین پراکنده کرد.

فرزندان سام

(همچنین در اول تواریخ ۱: ۲۴-۲۷)

^{۱۰} اینها فرزندان سام بودند. دو سال بعد از طوفان، وقتی که سام صد ساله بود، پسرش آرفکشاد به دنیا آمد.^{۱۱} بعد از آن پنجاه سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۱۲} وقتی آرفکشاد سی و پنج ساله بود، پسرش شلح به دنیا آمد.^{۱۳} بعد از آن چهارصد و سه سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۱۴} وقتی شلح سی ساله بود، پسرش عیبر به دنیا آمد.^{۱۵} بعد از آن چهارصد و سه سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۱۶} وقتی عیبر سی و چهار ساله بود، پسرش فلج به دنیا آمد.^{۱۷} بعد از آن چهارصد و سی سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۱۸} وقتی فلج سی ساله بود، پسرش رعو به دنیا آمد.^{۱۹} بعد از آن دویست و نه سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۲۰} وقتی رعو سی و دو ساله بود، پسرش سروج به دنیا آمد.^{۲۱} بعد از آن دویست و هفت سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۲۲} وقتی سِروج سی ساله بود، پسرش ناحور به دنیا آمد. ^{۲۳} بعد از آن دوصد سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۲۴} وقتی ناحور بیست و نه ساله بود، پسرش تارح به دنیا آمد. ^{۲۵} بعد از آن یکصد و نزده سال دیگر زندگی کرد و دارای پسران و دختران دیگر شد.

^{۲۶} بعد از اینکه تارح هفتاد ساله شد پسران او ابرام، ناحور و هاران به دنیا آمدند.

فرزندان تارح

^{۲۷} اینها فرزندان تارح هستند: تارح پدر ابرام، ناحور و هاران بود و هاران پدر لوط بود. ^{۲۸} هاران در جای تولد خود در اور کلدانیان، هنگامی که هنوز پدرش زنده بود، مُرد. ^{۲۹} ابرام با سارای ازدواج کرد و ناحور با ملکه دختر هاران ازدواج نمود. هاران پدر یسکه هم بود. ^{۳۰} اما سارای نازا بود و فرزندی به دنیا نیاورد.

^{۳۱} تارح، پسرش ابرام و نواسه‌اش لوط، پسر هاران، و عروسش سارای، زن ابرام را، گرفت و با آنها از اور کلدانیان بطرف سرزمین کنعان بیرون رفت. آنها رفتند تا به حَران رسیدند و در آنجا اقامت کردند. ^{۳۲} تارح در آنجا به سن دوصد و پنج سالگی مُرد.

زندگی حضرت ابراهیم

دعوت خدا از ابرام

۱۲ خداوند به ابرام فرمود: «وطن اصلی و خویشاوندان و خانه پدری خود را ترک کن و به طرف سرزمینی که به تو نشان می‌دهم برو. ^۲ از تو قوم بزرگی می‌سازم و به تو برکت می‌دهم. نام تو مشهور و معروف می‌شود و تو خودت مایه برکت می‌گردی. ^۳ به کسانی که تو را برکت دهند

برکت می‌دهم، اما کسانی که تو را لعنت کنند من آن‌ها را لعنت می‌کنم. و بوسیله تو همه ملت‌ها را برکت می‌دهم.»

^۴ همان طور که خداوند فرموده بود، موقعی که ابرام هفتاد و پنج سال داشت از حران خارج شد. لوط هم همراه او بود. ^۵ ابرام زن خود سارای و لوط، برادرزاده‌اش، و تمام دارائی و غلامانی را که در حران به دست آورده بود با خود برد و آن‌ها به طرف سرزمین کنعان حرکت کردند.

وقتی آن‌ها به سرزمین کنعان رسیدند، ^۶ ابرام در کنار درخت مقدس موره در سرزمین شکیم رسید. (در آن موقع کنعانیان هنوز در آن سرزمین زندگی می‌کردند.) ^۷ خداوند به ابرام ظاهر شد و به او گفت: «این سرزمینی است که من به نسل تو می‌بخشم.» پس ابرام در آنجا که خداوند خود را بر او ظاهر کرده بود قربانگاهی بنا کرد. ^۸ بعد از آنجا حرکت کرده به طرف تپه‌های شرقی شهر بیت‌ئیل رفت و خیمه‌های خود را بین بیت‌ئیل در مغرب و عای در مشرق بنا کرد. در آنجا نیز قربانگاهی برای خداوند ساخت و خداوند را پرستش نمود. ^۹ او دوباره از آنجا به جای دیگر کوچ کرد و به جنوب کنعان رفت.

ابرام در مصر

^{۱۰} اما در کنعان قحطی بسیار شدیدی آمده بود. به همین سبب ابرام باز هم به طرف جنوب رفت تا به مصر رسید تا برای مدتی در آنجا زندگی کند. ^{۱۱} وقتی به سرحد مصر رسیدند، ابرام به زن خود سارای گفت: «می‌دانم که تو زن زیبایی هستی، ^{۱۲} پس، وقتی مصریان تو را با من ببینند و بفهمند که تو همسر من هستی، به همین دلیل مرا می‌کشند و تو را زنده نگاه می‌دارند. ^{۱۳} پس به آن‌ها بگو که تو خواهر من هستی، تا به خاطر تو مرا نکشند و با من به خوبی رفتار کنند.» ^{۱۴} وقتی ابرام از سرحد گذشته به مصر داخل شد، مصریان دیدند که همسر او زیبا است. ^{۱۵} بعضی از اهل دربار سارای را دیده و از زیبایی او به پادشاه خبر دادند، پس او را به قصر شاه بردند. ^{۱۶} پادشاه به خاطر سارای، با ابرام بسیار خوب رفتار کرد و به او گله‌های گوسفند و بز و گاو و

خر و شتر و غلامان زیادی بخشید.

^{۱۷} اما به خاطر اینکه پادشاه سارای - زن ابرام - را گرفته بود، خداوند بلاهای سخت بر او و بر کسانی که در دربار بودند فرستاد. ^{۱۸} پس پادشاه به دنبال ابرام فرستاد و از او پرسید: «این چه کاری بود که کردی؟ چرا به من نگفتی که این زن، همسر تو است؟» ^{۱۹} چرا گفتی که او خواهر تو است و گذاشتی من او را به همسری خود بگیرم؟ این زن تو است، او را بگیر و از اینجا برو.» ^{۲۰} پادشاه به نوکران خود امر کرد و آن‌ها ابرام را با زنش و هر چه داشت برده از مصر بیرون کردند.

ابرام و لوط جدا می‌شوند

۱۳ ^۱ ابرام با زن خود و هر چه که داشت، به طرف شمال مصر به قسمت جنوبی کنعان رفت و لوط هم همراه او بود. ^۲ ابرام مرد بسیار ثروتمندی بود. او گوسفندان، بزها، گاوها و طلا و نقره فراوان داشت. ^۳ او آنجا را ترک کرد و از جائی به جائی دیگر می‌رفت تا به بیت‌ئیل رسید. او به محلی بین بیت‌ئیل و عای رسید، ^۴ یعنی همان جائی که قبلاً خیمه زده و قربانگاهی بنا کرده بود. پس در آنجا خداوند را پرستش کرد.

^۵ لوط نیز گوسفندان، بزها، گاوها و خیمه‌های بسیار داشت. لوط و ابرام هر دو گله و رمه‌های زیاد داشتند ^۶ و چراگاه به اندازه کافی نبود تا هر دوی آن‌ها در آنجا زندگی کنند. ^۷ تا اینکه بین چوپانان ابرام و چوپانان لوط اختلافاتی پیدا شد. (در آن موقع کنعانیان و فرزریان هنوز هم در آنجا زندگی می‌کردند.)

^۸ پس ابرام به لوط گفت: «ما از خود هستیم و چوپانان تو نباید با چوپانان من اختلاف داشته باشند. ^۹ پس بیا از هم جدا شویم. تو هر قسمت از زمین را که می‌خواهی انتخاب کن. تو به یک طرف برو و من به طرف دیگر.» ^{۱۰} لوط خوب به اطراف نگاه کرد و دید که تمام زمین‌های

هموار دریای اُردن تا صوغر مانند باغ خداوند در عدن و یا مانند زمین های هموار دریای نیل در مصر، آب فراوان دارد. (این قبل از آن بود که خداوند شهرهای سدوم و عموره را از بین برد.)^{۱۱} بنابراین، لوط تمام زمین های هموار اُردن را برای خود انتخاب نمود و به طرف شرق حرکت کرد و به این ترتیب، این دو نفر از هم جدا شدند.^{۱۲} ابرام در سرزمین کنعان ماند و لوط در بین شهرهای همواری اُردن تا نزدیک سدوم ساکن شد.^{۱۳} مردم این شهر بسیار شریر بودند و علیه خداوند گناه می کردند.

ابرام به حبرون می رود

^{۱۴} بعد از اینکه لوط آنجا را ترک کرد، خداوند به ابرام فرمود: «از همان جایی که هستی با دقت به همه اطراف خود نگاه کن.^{۱۵} من تمام سرزمینی را که می بینی برای همیشه به تو و به اولادها می دهم. من به تو اولاد بی حد و بی حساب می بخشم^{۱۶} به طوری که کسی نتواند همه آنها را بشمارد. تعداد آنها مثل ریگ بیابان بیشمار می شوند.^{۱۷} حالا برو و تمام سرزمین را بین، زیرا من همه را به تو می دهم.»^{۱۸} پس ابرام کوچ کرد و خیمه خود را نزدیک بلوطستان ممری که در حبرون است بنا کرد و در آنجا قربانگاهی برای خداوند ساخت.

ابرام لوط را نجات داد

۱۴ ^۱ چهار پادشاه یعنی امرافل پادشاه بابل (شینار)، آریوک پادشاه الاسار، کدرلا عمر پادشاه عیلام و تدعال پادشاه قوئیم،^۲ رفتند تا با پنج پادشاه دیگر، یعنی بارع پادشاه سدوم، برشاع پادشاه عموره، شتاب پادشاه ادما، شمیر پادشاه زیم و پادشاه بالع (بالع همان صوغر است) جنگ کنند.^۳ این پنج پادشاه با هم متحد شدند و در وادی سدیم که حالا بحیره مُرده نامیده می شود به هم پیوستند.^۴ اینها دوازده سال زیر فرمان کدرلا عمر بودند، اما در سال سیزدهم بر ضد او شورش کردند.^۵ در سال چهاردهم کدرلا عمر و متحدین او با لشکریان شان آمدند و

رفائیم را در اشتاروت قرنین، و زیزین را در حام، ایمیان را در دشت قیریتین^۶ و حوریان را در کوههای ادوم تا ایلپاران که نزدیک صحرا است تعقیب نموده شکست دادند.^۷ سپس برگشتند و به قادی که عین مشبات می باشد آمدند و تمامی عمالیقیان و اموریان را که در حَزْزُون تامار زندگی می کردند مغلوب نمودند.

^۸ سپس پادشاهان سدوم، عموره، اَدْمَه، زَبِیم و بَالَع (یا صوغر)، لشکریان خود را برای حمله بیرون آورده و در دشت سدیم آماده جنگ شدند^۹ تا با پادشاهان عیلام، قوئیم، بابل و الاسار جنگ کنند. چهار پادشاه بر ضد پنج پادشاه.^{۱۰} آن دشت پُر از چاههای قیر بود و وقتی که پادشاهان سدوم و عموره کوشش کردند تا از حمله دشمن فرار کنند در چاهها افتادند، ولی سه پادشاه دیگر به کوهها فرار کردند.^{۱۱} آن چهار پادشاه همه چیز را در سدوم و عموره با تمام خوراکیها برداشتند و رفتند.^{۱۲} لوط، برادرزاده ابرام در سدوم زندگی می کرد. بنابراین، آنها او را با تمام دارائی اش برداشتند و بردند.

^{۱۳} ولی یک نفر که جان سالم بدر برده بود، آمد و تمام این وقایع را به ابرام عبرانی اطلاع داد. او در نزدیکی درختان مقدس که متعلق به ممری اموری است زندگی می کرد. ممری و برادرانش اشکول و عانر از متحدین ابرام بودند.^{۱۴} وقتی ابرام شنید که برادرزاده اش دستگیر شده است تمام مردان جنگی خود را که سه صد و هجده نفر بودند آماده کرد و چهار پادشاه را تا دان تعقیب نمود.^{۱۵} سپس افراد خود را گروه گروه تقسیم کرد و هنگام شب به دشمن حمله کرده آنها را شکست داد و آنها را تا حوبه که در شمال دمشق است تعقیب کرد.^{۱۶} پس هر چه را که آنها غارت کرده با خود برده بودند، پس گرفت. او همچنین لوط برادرزاده خود و تمام دارائی اش و تمام زنان و زندانیان دیگر را دوباره با خود آورد.

ملکیزدق برای ابرام دعا می کند

^{۱۷} وقتی ابرام پس از پیروزی بر کدرلا عمر و پادشاهان دیگر مراجعت کرد، پادشاه سدوم برای

استقبال او به دشت شاول که دشت پادشاه نیز گفته می‌شود، رفت. ^{۱۸} ملکیزدق که پادشاه سالیم و کاهن خداوند تعالی بود، برای ابرام نان و شراب آورد ^{۱۹} و برای او دعای خیر کرد و گفت: «خدای تعالی، که آسمان و زمین را آفرید ابرام را برکت دهد. ^{۲۰} سپاس بر خدای تعالی که تو را بر دشمنانت پیروز گردانید.» ابرام یک دهم غنایم را که در جنگ به دست آورده بود، به ملکیزدق داد. ^{۲۱} پادشاه سدوم به ابرام گفت: «اموال غنیمت از خودت باشد، ولی افرادم را به من برگردان.» ^{۲۲} ابرام جواب داد: «قسم بنام خداوند، خدای تعالی که آسمان و زمین را آفرید. ^{۲۳} من چیزی از اموال تو حتی یک نخ یا یک بند بوت را هم نگاه نخواهم داشت. تا تو نگوئی که من ابرام را ثروتمند کردم. ^{۲۴} من چیزی برای خودم نمی‌گیرم، مگر آنچه را که مردان من تصرف کرده و خورده‌اند. ولی بگذار همراهان من، عانر و اشکول و ممری سهم خود را بگیرند.»

پیمان خدا با ابرام

۱۵ ^۱ بعد از این ابرام رؤیائی دید و صدای خداوند را شنید که به او می‌گوید: «ابرام، نترس، من تو را از خطر حفظ می‌کنم و به تو اجر بزرگی می‌دهم.» ^۲ ابرام جواب داد: «ای خداوند متعال، چه اجری به من می‌دهی در حالیکه من فرزندی ندارم؟ تنها وارث من این ایلعازر دمشقی است. ^۳ تو به من اولادی ندادی و یکی از غلامان من وارث من خواهد شد.»

^۴ پس او شنید که خداوند دوباره به او می‌گوید: «این غلام تو، ایلعازر، وارث تو نخواهد شد. پسر تو وارث تو می‌شود.» ^۵ خداوند او را بیرون برد و فرمود: «به آسمان نگاه کن و ببین که آیا می‌توانی ستارگان را بشماری. فرزندان تو هم مثل ستارگان بیشمار می‌شوند.»

^۶ ابرام به خداوند ایمان آورد و خداوند این را برای او عدالت شمرد و او را قبول درگاه خود کرد.

^۷ سپس خداوند به او فرمود: «من همان خداوندی هستم که تو را از اور بابل بیرون آوردم تا این سرزمین را به تو بدهم و تو صاحب آن شوی.»^۸ اما ابرام از خداوند پرسید: «ای خداوند متعال، چگونه بدانم که صاحب این سرزمین می شوم؟»^۹ خداوند در جواب فرمود: «یک گوساله و یک بز و یک قوچ که هر کدام سه ساله باشد و یک قمری و یک کبوتر برای من بیاور.»^{۱۰} ابرام این حیوانات را برای خدا آورد، آن‌ها را از وسط دو تکه کرد و هر تکه را روبروی تکه دیگر گذاشت. اما پرندگان را پاره نکرد.^{۱۱} لاشخورها آمدند تا آن‌ها را بخورند، ولی ابرام آن‌ها را دور کرد.

^{۱۲} هنگام غروب آفتاب ابرام به خواب سنگینی فرو رفت، و ترس و وحشت ابرام را فراگرفت.
^{۱۳} خداوند به او فرمود: «نسل تو مدت چهار صد سال در کشور بیگانه در غلامی بسر خواهند برد و بر آن‌ها ظلم و ستمی زیاد می شود.»^{۱۴} اما من ملتی که آن‌ها را به غلامی می گیرند مجازات می کنم. وقتی که آن‌ها سرزمین بیگانه را ترک کنند، ثروت فراوانی با خود می برند.^{۱۵} خودت در کمال پیری به آرامی می میری و دفن می شوی و با اجدادت می پیوندی.^{۱۶} چهار نسل طول می کشد تا اولاده تو به اینجا برگردند. زیرا من اموریان را بیرون نمی کنم، زیرا شرارت آن‌ها هنوز به اوج خود نرسیده است که مجازات شوند.»

^{۱۷} وقتی آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد، ناگهان یک ظرف آتش و یک مشعل فروزان ظاهر شد و از میان تکه‌های حیوانات عبور کرد.^{۱۸} سپس خداوند در آنجا با ابرام عهدی بست. او فرمود: «من قول می دهم که تمام این سرزمین، از مصر تا دریای فرات را،^{۱۹} که شامل قینی ها، قنزی ها، قدمونیان،^{۲۰} حتیان، فرزینان، رفائیان،^{۲۱} اموریان، کنعانیان، جرجاشیان و بیوسیان است، به نسل تو بدهم.»

هاجر و اسماعیل

۱۶ ^۱ سارای زن ابرام نازا بود. او یک کنیز مصری به نام هاجر داشت.^۲ سارای به ابرام

گفت: «خداوند مرا از اولاد محروم کرده است. چرا تو با کنیز من هاجر همبستر نمی شوی؟ شاید او فرزندی برای من به دنیا بیاورد.» ابرام با آنچه سارای گفت موافقت کرد.^۳ بنابراین، سارای هاجر را به ابرام داد. (این واقعه پس از اینکه ابرام ده سال در کنعان زندگی کرده بود اتفاق افتاد.)^۴ ابرام با هاجر همبستر شد و او حامله گردید. هاجر وقتی فهمید که حامله است، مغرور شد و سارای را حقیر شمرد.

^۵ پس سارای به ابرام گفت: «این تقصیر تو است که هاجر به من بی اعتنائی می کند. من خودم او را به تو دادم، ولی او از وقتی که فهمید حامله شده است، به من بی اعتنائی می کند. خداوند خودش حق مرا از او بگیرد.»^۶ ابرام در جواب گفت: «او کنیز تو است و زیر دست تو می باشد. هر کاری که دلت می خواهد با او بکن.» پس سارای، آنقدر هاجر را اذیت نمود تا او از آنجا فرار کرد.

^۷ فرشته خداوند هاجر را در بیابان نزدیک چشمه ای که در راه شور است ملاقات کرد.^۸ فرشته گفت: «هاجر، کنیز سارای، از کجا می آئی و به کجا می روی؟» هاجر گفت: «من از خانم خانه ام فرار کرده ام.»^۹ فرشته گفت: «برگرد و پیش خانم خانه ات برو و از او اطاعت کن.»^{۱۰} سپس فرشته گفت: «من اولاده تو را آنقدر زیاد می کنم که هیچ کس نتواند آنرا بشمارد.^{۱۱} تو پسری به دنیا می آوری و اسم او را اسماعیل می گذاری، زیرا خداوند گریه تو را شنید که به تو ظلم شده است.^{۱۲} اما پسر تو مثل گوره خر زندگی می کند. او برضد همه و همه برضد او خواهند شد. او جدا از همه برادران خود زندگی خواهد کرد.»

^{۱۳} هاجر از خود پرسید: «آیا من برستی خدا را دیده ام و هنوز زنده مانده ام؟» بنابراین، او نام خداوند را که با او صحبت کرده بود «خدائی که مرا می بیند» گذاشت.^{۱۴} به این سبب است که مردم چاهی را که در بین قادش و بارد واقع است «چاه خدائی که مرا می بیند» نامیدند.

^{۱۵} هاجر برای ابرام پسری زائید و اسم او را اسماعیل گذاشت.^{۱۶} ابرام در این زمان هشتاد و

ختنه، نشانهٔ پیمان

۱۷ وقتی ابرام نود و نه ساله بود، خداوند بر او ظاهر شد و فرمود: «من خدای قادر مطلق هستم. از من اطاعت کن و همیشه آنچه را که درست است انجام بده. ^۲ من با تو پیمان می‌بندم و اولادهٔ بسیاری به تو می‌دهم.» ^۳ ابرام بر زمین افتاد و سجده کرد. خدا فرمود: ^۴ «من با تو پیمان می‌بندم و به تو قول می‌دهم که پدر اقوام زیادی شوی. ^۵ اسم تو بعد از این ابرام نیست، بلکه ابراهیم است، زیرا من تو را پدر اقوام بسیار می‌سازم. ^۶ من به تو فرزندان بسیار می‌دهم و بعضی از آن‌ها پادشاه می‌شوند. اولادهٔ تو زیاد شده و هر یک از آن‌ها برای خود قومی می‌گردد.»

^۷ من پیمان خود را با تو و با اولادها در نسل‌های آینده به صورت یک پیمان ابدی حفظ می‌کنم. من خدای تو و خدای فرزندان تو می‌باشم. ^۸ من این سرزمین را که اکنون در آن بیگانه هستی به تو و فرزندان تو می‌دهم. تمام سرزمین کنعان برای همیشه متعلق به نسل تو می‌شود و من خدای آن‌ها خواهم بود.»

^۹ خدا به ابراهیم فرمود: «تو هم باید قول بدهی که هم تو، و هم اولادهٔ تو در نسل‌های آینده، این پیمان را حفظ کنید. ^{۱۰} تو و فرزندان تو همه باید موافقت کنید که هر مردی در میان شما ختنه شود. ^{۱۱-۱۲} از حالا تو باید هر پسری را در روز هشتم تولد ختنه کنی. این امر شامل غلامانی که در خانهٔ تو متولد می‌شوند و یا غلامانی که از بیگانگان می‌خری نیز هست. این علامت نشان خواهد داد که بین من و تو پیمانی وجود دارد. ^{۱۳} همه باید ختنه شوند و این یک نشانهٔ جسمانی است که نشان می‌دهد پیمان من با شما پیمان جاودانی است. ^{۱۴} هر پسری که ختنه نشود دیگر عضو قوم برگزیدهٔ من نمی‌باشد، زیرا او پیمان مرا نگاه نداشته است.»

^{۱۵} خدا به ابراهیم فرمود: «بعد از این نباید زن خود را سارای صدا کنی. از این ببعد اسم او ساره

می‌باشد.^{۱۶} من او را برکت داده و به وسیله او پسری به تو می‌دهم. بلی، من او را برکت می‌دهم و او مادر قوم‌های بسیار می‌شود و در میان فرزندان او بعضی به پادشاهی می‌رسند.»

^{۱۷} ابراهیم به روی زمین به سجده افتاد. ولی شروع کرد به خندیدن و با خود فکر کرد که: «آیا مردی که صد سال عمر دارد می‌تواند پدر شود؟ آیا ساره می‌تواند در نود سالگی صاحب اولاد شود؟»^{۱۸} پس از خدا پرسید: «چرا نمی‌گذاری اسماعیل وارث من شود؟»^{۱۹} خدا فرمود: «نی، زن تو ساره پسری برای تو به دنیا می‌آورد، اسم او را اسحاق می‌گذاری. من پیمان خود را با او برای همیشه حفظ می‌کنم. این یک پیمان جاودانی است.^{۲۰} من شنیدم که تو درباره اسماعیل درخواست نمودی، بنابراین، من او را برکت می‌دهم و به او فرزندان بسیار و نسل‌های زیاد می‌دهم. او پدر دوازده پادشاه می‌شود. من ملت بزرگی از نسل او به وجود می‌آورم.^{۲۱} اما پیمان خود را با پسر تو اسحاق حفظ می‌کنم. او سال دیگر در همین وقت توسط ساره به دنیا می‌آید.»^{۲۲} وقتی خدا گفتگوی خود را با ابراهیم تمام کرد، از نزد او رفت.

^{۲۳} ابراهیم فرمان خدا را اطاعت کرد و در همان روز خودش و پسرش اسماعیل و تمام مردانی را که در خانه‌اش بودند ختنه کرد. او همچنین تمام غلامانی را که در خانه او به دنیا آمده بودند و یا خریده بود ختنه کرد.^{۲۴} ابراهیم موقعی که ختنه شد نود و نه سال داشت.^{۲۵} پسر او اسماعیل سیزده ساله بود.^{۲۶-۲۷} آن‌ها هر دو با تمام غلامان ابراهیم، در یک روز ختنه شدند.

به ابراهیم پسری وعده داده می‌شود

۱۸ خداوند پیش درخت‌های مقدس ممری به ابراهیم ظاهر شد. ابراهیم در موقع گرمای روز در مقابل خیمه خودش نشسته بود.^۲ وقتی سر خود را بلند کرد، دید که سه مرد در پیشروی او ایستاده‌اند. همینکه آنها را دید برخاست، به طرف آن‌ها دوید تا از آن‌ها پذیرائی کند. ابراهیم در مقابل آن‌ها تعظیم و سجده کرد.^۳ سپس به آن‌ها گفت: «ای آقایان، من در خدمت شما هستم، قبل از اینکه از اینجا بروید در خانه من توقف کنید.^۴ اجازه بدهید آب بیاورم تا پاهای

تان را بشوئید. شما می‌توانید در زیر این درخت استراحت کنید.^۵ من برای شما کمی غذا می‌آورم تا بخورید و برای بقیه سفر خود قوت بگیرید. شما با آمدن به خانه من مرا سرفراز بسازید. پس اجازه بدهید تا در خدمت شما باشم.» آن‌ها جواب دادند: «بسیار تشکر. ما قبول می‌کنیم.»

^۶ ابراهیم بزودی داخل خیمه رفت و به سارا گفت: «زود شو و یک اندازه از بهترین آرد را بگیر و چند تا نان بپز.»^۷ سپس به طرف گله دوید و یک گوساله جوان و چاق را گرفت و به نوکر خود داد تا فوراً آنرا بپزد.^۸ پس مقداری مسکه و شیر و گوشت گوساله را که پخته بود پیش آن مردان گذاشت و همان جا زیر درخت شخصاً از آن‌ها پذیرائی کرد. آن‌ها از آن غذا خوردند^۹ و سپس از ابراهیم پرسیدند: «زن تو ساره کجا است؟» ابراهیم جواب داد: «او داخل خیمه است.»^{۱۰} یکی از آن‌ها گفت: «نه ماه بعد بر می‌گردم در آن وقت زن تو ساره صاحب پسری می‌باشد.»

ساره، نزدیک دروازه خیمه، پشت سر او ایستاده بود و گوش می‌داد.^{۱۱} ابراهیم و سارا خیلی پیر بودند، و عادت ماهانه زنانگی ساره قطع شده بود.^{۱۲} ساره در دل خود خندید و گفت: «حالا که من پیر شده‌ام، آیا می‌توانم در پیری خود این چنین خوشی را ببینم؟ در حالیکه شوهرم نیز پیر است.»

^{۱۳} پس خداوند از ابراهیم پرسید: «چرا ساره خندید و گفت: «آیا حقیقتاً من می‌توانم صاحب فرزندی شوم در حالیکه خیلی پیر هستم؟»^{۱۴} آیا چیزی هست که برای خداوند مشکل باشد؟ همان طوری که گفتم نه ماه بعد می‌آیم و ساره دارای پسری خواهد بود.»^{۱۵} ساره از ترس انکار کرد و گفت: «من نخندیدم.» ولی او جواب داد: «تو خندیدی.»

ابراهیم برای سدوم شفاعت می‌کند

^{۱۶} آن مردان آنجا را ترک نموده و به طرف سدوم حرکت کردند. ابراهیم آن‌ها را تا یک حصه راه همراهی کرد. ^{۱۷} خداوند فرمود: «من چیزی را که می‌خواهم انجام بدهم از ابراهیم مخفی نمی‌کنم. ^{۱۸} نسل او یک قوم بزرگ و قوی می‌شود. به وسیله او من همه ملت‌ها را برکت می‌دهم. ^{۱۹} من او را برگزیدم تا به پسرانش و به نسل خود تعلیم بدهد که از من اطاعت کنند تا هر چه را که راست و درست است انجام دهند. اگر آن‌ها چنین کنند، من هر چه به ابراهیم وعده داده‌ام انجام خواهم داد.»

^{۲۰} پس خداوند به ابراهیم فرمود: «شکایات زیاد علیه سدوم و عموره وجود دارد و گناهان آن‌ها بسیار زیاد شده است. ^{۲۱} من می‌روم تا بینم آیا این شکایاتی که شنیده‌ام درست است یا نه؟»

^{۲۲} سپس آن دو مرد آنجا را ترک کردند و به طرف سدوم رفتند، ولی خداوند نزد ابراهیم ماند. ^{۲۳} پس ابراهیم به حضور خداوند رفت و پرسید: «آیا تو واقعاً می‌خواهی راستکاران را با گناهکاران از بین ببری؟ ^{۲۴} اگر پنجاه نفر راستکار در آن شهر باشد، آیا تو همه شهر را نابود می‌کنی؟ آیا به خاطر آن پنجاه نفر از نابود کردن آن شهر صرف نظر نمی‌کنی؟ ^{۲۵} بدون شک تو راستکاران را با گناهکاران نمی‌کشی. این ممکن نیست. تو نمی‌توانی چنین کاری کنی. اگر بکنی راستکاران با گناهکاران مجازات می‌شوند. این غیر ممکن است. داور همه جهان باید با انصاف رفتار کند.» ^{۲۶} خداوند جواب داد: «اگر من پنجاه نفر راستکار در شهر سدوم پیدا کنم، از گناه تمام شهر صرف نظر می‌کنم.» ^{۲۷} ابراهیم دوباره گفت: «لطفاً از اینکه جرأت می‌کنم و به صحبت خود با خداوند ادامه می‌دهم، مرا ببخش. من فقط یک آدم خاکی هستم و حق ندارم چیزی بگویم. ^{۲۸} اما شاید در آنجا بجای پنجاه نفر فقط چهل و پنج نفر راستکار وجود داشته باشد. آیا بخاطر اینکه پنج نفر کمتر است تو شهر را نابود می‌کنی؟» خداوند جواب داد: «من اگر چهل و پنج نفر راستکار در آن شهر بیابم، شهر را نابود نمی‌کنم.» ^{۲۹} ابراهیم دوباره گفت: «شاید در آنجا فقط چهل نفر باشند؟» خداوند جواب داد: «اگر چهل نفر هم پیدا کنم آنرا نابود نمی‌کنم.» ^{۳۰} ابراهیم گفت: «ای خداوند، امیدوارم اگر باز هم چیزی بگویم قهر نشوی. اگر در آنجا فقط سی نفر راستکار باشند چه می‌شود؟» او جواب داد: «اگر سی نفر هم وجود

داشته باشند آنجا را نابود نمی‌کنم.»^{۳۱} ابراهیم گفت: «ای خداوند لطفاً جرأت مرا ببخش که به گفتار خود ادامه می‌دهم. فرض کنیم فقط بیست نفر باشند؟» او فرمود: «من اگر بیست نفر هم بیابم شهر را خراب نمی‌کنم.»^{۳۲} ابراهیم گفت: «خداوند لطفاً قهر نشو، من فقط یکبار دیگر صحبت می‌کنم. اگر فقط ده نفر پیدا شود چه می‌کنی؟» او فرمود: «اگر من در آنجا ده نفر پیدا کنم آنجا را نابود نمی‌کنم.»

^{۳۳} بعد از اینکه صحبت او با ابراهیم تمام شد، خداوند به راه خود رفت و ابراهیم به خانه خود برگشت.

شرارت سدوم

۱۹ ^۱ در غروب آن روز وقتی دو فرشته وارد سدوم شدند، لوط به دم دروازه شهر نشسته بود. همینکه آن‌ها را دید برخاست و به طرف آن‌ها رفت تا از آن‌ها استقبال کند. او در مقابل آن‌ها تعظیم کرد.^۲ و گفت: «ای آقایان، من در خدمت شما هستم. لطفاً به خانه من بیایید. شما می‌توانید پا‌های خود را بشوئید و شب را بگذرانید. صبح زود برخیزید و به راه خود بروید.» اما آن‌ها جواب دادند: «نه، ما شب را اینجا در میدان شهر می‌گذرانیم.»^۳ لوط به خواهش خود ادامه داد تا سرانجام آن‌ها به خانه او رفتند. پس برای مهمانان مقداری نان پخت و غذای مزه‌دار تهیه کرد. وقتی غذا حاضر شد، آن‌ها خوردند.

^۴ قبل از اینکه مهمانان بخوابند مردم سدوم خانه را محاصره کردند. تمام مردم شهر، پیر و جوان در آنجا جمع شده بودند.^۵ آن‌ها لوط را صدا می‌کردند که بیرون بیاید و می‌پرسیدند: «آن مردانی که امشب در خانه تو مهمانند کجا هستند؟ آن‌ها را بیرون بیاور.» آن‌ها می‌خواستند به این مردان تجاوز کنند.

^۶ لوط بیرون رفت و دروازه را از پشت بست.^۷ او به مردم گفت: «دوستان، من از شما خواهش

می‌کنم از کار بد تان دست بردارید.^۸ ببینید، من دو دختر دارم که هنوز باکره هستند. بگذارید آن‌ها را نزد شما بیاورم و هر چه می‌خواهید با آن‌ها انجام دهید، ولی با این مردان کاری نداشته باشید. آن‌ها در خانه من مهمان هستند و من باید به آن‌ها پناه بدهم.»

^۹ اما آن‌ها گفتند: «از سر راه ما دور شو، تو یک شخص اجنبی هستی و چه کاره‌ای که به ما می‌گوئی چه باید بکنیم؟ از سر راه ما پس شو، و حالا کاری بدتر از آنچه با آن‌ها می‌خواستیم بکنیم، با تو می‌کنیم.» آن‌ها بطرف لوط حمله بردند و می‌خواستند دروازه را بشکنند.^{۱۰} اما آن دو مرد که داخل خانه بودند بیرون آمدند و لوط را به داخل خانه آوردند و دروازه را بستند.^{۱۱} سپس چشمان تمام کسانی را که در بیرون دروازه جمع شده بودند کور کردند تا نتوانند دروازه خانه را پیدا کنند.

لوط سدوم را ترک می‌کند

^{۱۲} آن دو مرد به لوط گفتند: «اگر تو کسی را در اینجا داری، یعنی پسر، دختر، داماد و هر قوم و خویشی که در این شهر زندگی می‌کنند، آن‌ها را از اینجا بیرون ببر،^{۱۳} زیرا ما می‌خواهیم اینجا را نابود کنیم. خداوند شکایات شدیدی را که علیه مردم این شهر می‌شود شنیده است و ما را فرستاده است تا سدوم را نابود کنیم.»

^{۱۴} پس لوط به نزد دامادهای خود رفت و به آن‌ها گفت: «زود شوید، از اینجا خارج شوید، خداوند می‌خواهد اینجا را نابود کند.» اما این حرف به نظر آن‌ها مسخره آمد.

^{۱۵} صبح وقت فرشتگان به لوط گفتند: «عجله کن، زن و دو دختر خود را بردار و بیرون برو، که وقتی این شهر نابود می‌شود، تو زندگی خود را از دست ندهی.»^{۱۶} لوط دو دل بود، ولی چون خداوند بر او رحمت کرده بود آن دو مرد دست او و زن و دو دخترش را گرفتند و از شهر بیرون بردند.^{۱۷} یکی از فرشته‌ها گفت: «به خاطر حفظ جان خود تان فرار کنید و به پشت سر خود

نگاه نکنید و در دشت معطل نشوید، بلکه به کوهها فرار کنید تا هلاک نشوید.»

^{۱۸} لوط در جواب گفت: «ای آقایان، از ما نخواهید که این کار را بکنیم،^{۱۹} شما به من لطف بزرگی کرده‌اید و زندگی مرا نجات داده‌اید، اما آن کوهها بسیار دور است و من نمی‌توانم خود را به آنجا برسانم و پیش از اینکه به آنجا برسم هلاک می‌شوم.^{۲۰} آن شهر کوچک را می‌بینید؟ بسیار نزدیک است. اجازه بدهید به آنجا بروم. همان طوری که می‌بینید آنجا بسیار کوچک است و من نجات می‌یابم.»^{۲۱} فرشته جواب داد: «بسیار خوب، من قبول دارم. آن شهر را خراب نمی‌کنم.^{۲۲} زود شو، تیز برو، من قبل از این که تو به آن شهر بررسی کاری نمی‌توانم بکنم.»

چون که لوط گفت آن شهر کوچک است، از آن سبب آن شهر صوغر (یعنی کوچک) نامیده شد.

ویرانی سدوم و عموره

^{۲۳} وقتی لوط به صوغر رسید آفتاب نو برآمده بود.^{۲۴} ناگهان خداوند آتشی از گوگرد بر شهر سدوم و عموره بارانید.^{۲۵} خداوند سدوم و عموره را و تمام دشت‌های آنرا با مردم و هر گیاهی که در آنجا روئیده بود ویران کرد.^{۲۶} اما زن لوط به پشت سر نگاه کرد و به یک ستون نمک تبدیل شد.

^{۲۷} صبح روز بعد ابراهیم بیدار شد و با شتاب به جائی که در حضور خداوند ایستاده بود، رفت.^{۲۸} او به طرف سدوم و عموره و دشت‌های آن نگاه کرد و دید که از آن قسمت دودی مانند دود کوره بزرگ به هوا بلند می‌شود.^{۲۹} اما وقتی که خدا آن شهرها و زمین همواری را که لوط در آن‌ها زندگی می‌کرد ویران نمود، ابراهیم را به خاطر داشت و لوط را از آن بلا نجات داد.

نژاد موآبیان و عمونیان

^{۳۰} لوط چون ترسید در صوغر زندگی کند، با دو دختر خود به طرف کوه رفتند و در یک غار زندگی کردند. ^{۳۱} دختر بزرگتر به خواهر خود گفت: «پدر ما پیر شده و مرد دیگری در تمام دنیا نیست که با ما ازدواج کند تا دارای فرزند شویم. ^{۳۲} بیا پدر خود را نشئه بسازیم و با او همبستر شویم تا از او صاحب اولاد گردیم.» ^{۳۳} آن شب آن‌ها آنقدر به او شراب دادند تا نشئه شد. سپس دختر بزرگتر با او همبستر شد. اما لوط آنقدر نشئه بود که نفهمید چه واقعه شده است.

^{۳۴} روز بعد دختر بزرگتر به خواهر خود گفت: «من دیشب با پدرم همبستر شدم. بیا امشب هم او را نشئه بسازیم و تو با او هم آغوش شو، به این ترتیب، هر یک از ما از پدر ما صاحب طفل می‌شویم.» ^{۳۵} پس آن شب هم او را نشئه ساختند و دختر کوچکتر با او خوابید. باز هم او آنقدر نشئه بود که چیزی نفهمید. ^{۳۶} به این ترتیب هر دو دختر از پدر خود حامله شدند. ^{۳۷} دختر بزرگ پسری زائید و اسم او را موآب گذاشت. او پدر موآبیان است. ^{۳۸} دختر کوچک هم پسری زائید و اسم او را بنی عمی گذاشت. او پدر عمونیان امروز است.

ابراهیم و ابی‌ملک

۲۰ ^۱ ابراهیم از ممری کوچ کرد و به جنوب کنعان رفت و در محلی بین قادش و شور ساکن شد. مدتی بعد، وقتی که در جرار زندگی می‌کردند، ^۲ او درباره زن خود ساره گفت: «او خواهر من است.» بنابراین ابی‌ملک سلطان جرار فرستاد تا ساره را برای او بیاورند. ^۳ یک شب خدا در رؤیا به ابی‌ملک ظاهر شد و فرمود: «تو خواهی مُرد، زیرا این زنی که گرفته‌ای شوهر دارد.»

^۴ ابی‌ملک هنوز با ساره همخواب نشده بود. پس گفت: «ای خداوند من بی‌گناهم. آیا من و مردمانم را نابود می‌کنی؟» ^۵ ابراهیم خودش گفت که این زن خواهر او است و آن زن هم همین را گفت. من این کار را از روی راستی کرده‌ام و گناهی مرتکب نشده‌ام.»

۶ خدا در رؤیا به او جواب داد: «بلی، من می دانم که تو از روی بی خبری این کار را کرده‌ای و به همین دلیل تو را از گناه بازداشتم و نگذاشتم به او نزدیک شوی. ۷ اما حالا، این زن را به نزد شوهرش بفرست. او یک نبی است، برای تو دعا می کند و تو نمی میری. اما اگر تو زن را پس ندهی، تو و تمام مردمانت هلاک می شوید.»

۸ صبح روز بعد ابی ملک تمام درباریان را فراخواند و برای آن‌ها تعریف کرد که چه واقعه شده است. همه آن‌ها ترسیدند. ۹ پس ابی ملک ابراهیم را صدا کرد و از او پرسید: «این چه کاری بود که با ما کردی؟ من به تو چه بدی کرده‌ام که کم بود تو این بلا را بر سر من و سرزمین من بیاوری؟ هیچ کس چنین کاری نمی کند که تو با من کردی. ۱۰ تو چرا این کار را کردی؟»

۱۱ ابراهیم جواب داد: «من فکر کردم در این جا کسی از خدا نمی ترسد و مرا خواهند کشت تا زنم را از من بگیرند. ۱۲ در حقیقت او خواهر من هم هست. او دختر پدر من است، ولی دختر مادرم نیست و من با او ازدواج کرده‌ام. ۱۳ پس وقتی خدا مرا از خانه پدری‌ام به سرزمین بیگانه فرستاد، من به زنم گفتم: تو می توانی لطف خود را به من این طور نشان بدهی که به همه بگوئی: او برادر من است.»

۱۴ بعد از این ابی ملک ساره را به ابراهیم سپرد و علاوه بر آن گوسفندان و گاوها و بزها و غلامان بسیاری به او بخشید. ۱۵ همچنین به ابراهیم گفت: «تمام این سرزمین مال من است. در هر جای آن که می خواهی اقامت کن.» ۱۶ او به ساره گفت: «من به نشانه این که تو بی گناه هستی، هزار مثقال نقره به برادرت می دهم تا همه بدانند که تو هیچ کار خلافی نکرده‌ای.»

۱۷-۱۸ به خاطر آنچه برای ساره، زن ابراهیم اتفاق افتاده بود، خداوند تمام زنان اهل خانه ابی ملک را نازا کرد. بنابراین ابراهیم برای ابی ملک دعا کرد و خدا او را با زن و کنیزانش شفا داد تا بتوانند صاحب اولاد شوند.

۲۱ خداوند همان طوریکه وعده داده بود، ساره را برکت داد^۲ و در وقتی که ابراهیم پیر بود، ساره حامله شد و پسری برای او به دنیا آورد. این پسر در همان وقتی که خدا فرموده بود به دنیا آمد.^۳ ابراهیم اسم او را اسحاق گذاشت.^۴ وقتی اسحاق هشت روزه شد، ابراهیم طبق فرموده خدا او را ختنه کرد.^۵ وقتی اسحاق متولد شد ابراهیم صد ساله بود.^۶ ساره گفت: «خدا برای من خوشی و خنده آورده است و هر کسی که این را بشنود با من خواهد خندید.»^۷ سپس اضافه کرد: «چه کسی باور می‌کرد که من روزی طفل ابراهیم را شیر بدهم؟ چون من در موقع پیری او پسری برایش به دنیا آورده‌ام.»

^۸ طفل بزرگ شد و در روزی که او را از شیر جدا کردند، ابراهیم مهمانی بزرگی ترتیب داد.

هاجر و اسماعیل را بیرون می‌رانند

^۹ روزی ساره دید که اسماعیل، همان پسری که هاجر مصری برای ابراهیم بدنیا آورده بود - اسحاق، پسر ساره را ریشخند می‌کند.^{۱۰} پس به ابراهیم گفت: «این کنیز و پسرش را بیرون کن. پسر این زن نباید از میراث تو که فقط حق اسحاق است سهمی ببرد.»^{۱۱} این موضوع ابراهیم را بسیار ناراحت کرد، چون که اسماعیل هم پسر او بود.^{۱۲} اما خدا به ابراهیم فرمود: «درباره پسر و کنیزت هاجر نگران نباش. هر چه ساره به تو می‌گوید انجام بده، زیرا نسلی که من به تو وعده داده‌ام از طریق اسحاق می‌باشد.^{۱۳} من به پسر کنیز تو هاجر هم فرزندان زیاد می‌دهم. از او هم ملت بزرگی به وجود می‌آید چون او هم پسر تو است.»

^{۱۴} صبح وقت روز بعد ابراهیم مقداری غذا و یک مشک آب بر پشت هاجر گذاشت و او را با طفلش بیرون کرد. هاجر آنجا را ترک کرد و رفت. او در بیابان‌های بئر شبع می‌گشت.^{۱۵} وقتی آب تمام شد، طفل را زیر یک بته گذاشت^{۱۶} و خودش به اندازه صد متر از آنجا دور شد. به

خود می‌گفت: «من طاقت ندارم مردن پسر را ببینم.» و همان طور که آنجا نشسته بود شروع کرد به گریه کردن.

^{۱۷} خدا صدای گریهٔ طفل را شنید. فرشتهٔ خدا از آسمان با هاجر صحبت کرد و گفت: «ای هاجر، چه مشکلی داری؟ نترس. خدا گریهٔ طفل را شنیده است. ^{۱۸} برخیز، برو طفل را بردار و آرام کن. من از نسل او یک قوم بزرگ به وجود می‌آورم.» ^{۱۹} خدا چشم‌های او را باز کرد و او در آنجا چاهی دید. رفت مشک را پُر از آب کرد و مقداری آب به پسر خود داد. ^{۲۰} خدا با آن پسر بود و او بزرگ می‌شد. ^{۲۱} او در بیابان فاران زندگی می‌کرد و شکارچی ماهری شد. مادرش یک زن مصری برای او گرفت.

پیمان ابراهیم و ابی‌ملک

^{۲۲} در آن زمان ابی‌ملک با فیکول، قوماندان سپاهیان خود، نزد ابراهیم رفت و به او گفت: «در هر کاری که می‌کنی، خدا با تو است. ^{۲۳} بنابراین اینجا در حضور خدا قول بده که مرا یا فرزندان مرا و یا نسل مرا فریب ندهی. من نسبت به تو وفادار بوده‌ام، پس تو هم نسبت به من و این سرزمین که تو در آن زندگی می‌کنی وفادار باش.» ^{۲۴} ابراهیم گفت: «من قول می‌دهم.»

^{۲۵} ابراهیم دربارهٔ چاهی که غلامان ابی‌ملک تصرف کرده بودند از او گله کرد. ^{۲۶} ابی‌ملک گفت: «من نمی‌دانم چه کسی این کار را کرده است. تو هم چیزی در این باره به من نگفتی. این اولین باری است که من این را می‌شنوم.» ^{۲۷} پس از آن، ابراهیم تعدادی گاو و گوسفند به ابی‌ملک داد و هر دوی آن‌ها با هم عهد و پیمان بستند. ^{۲۸} ابراهیم هفت برهٔ ماده از گله جدا کرد. ^{۲۹} ابی‌ملک پرسید: «چرا این کار را کردی؟» ^{۳۰} ابراهیم جواب داد: «این هفت بره را از من قبول کن. با این کار تو شاهد می‌باشی که من همان کسی هستم که این چاه را کنده‌ام.» ^{۳۱} به خاطر همین آنجا بئر شیب نامیده شد، زیرا در آنجا بود که آن دو با هم پیمان بستند.

^{۳۲} بعد از اینکه آن‌ها در بئر شیب با هم پیمان بستند، ابی ملک و فیکول به فلسطین برگشتند.
^{۳۳} ابراهیم در بئر شیب درخت سرو کاشت و بنام خداوند، خدای جاودانی دعا کرد. ^{۳۴} ابراهیم در فلسطین مدت زیادی زندگی کرد.

خدا به ابراهیم امر می‌کند اسحاق را قربانی کند

۲۲ ^۱ مدتی بعد خدا ابراهیم را امتحان کرد و به او فرمود: «ابراهیم.» ابراهیم جواب داد: «بلی، خداوندا.» ^۲ خدا فرمود: «پسر عزیزت اسحاق را که خیلی دوست می‌داری، بردار و به سرزمین موریا برو، آنجا او را بر سر کوهی که به تو نشان می‌دهم برای من قربانی کن.»

^۳ روز بعد، ابراهیم صبح وقت برخاست. مقداری هیزم برای قربانی تهیه نمود و آن را بر سر خر بار کرد. اسحاق و دو نفر از نوکران خود را برداشت و به طرف جایی که خدا به او فرموده بود، براه افتاد. ^۴ روز سوم، ابراهیم آن محل را از فاصله دور دید. ^۵ به نوکران خود گفت: «شما اینجا پیش خر بمانید. من و پسرم به آنجا می‌رویم تا عبادت کنیم. بعداً پیش شما بر می‌گردیم.»

^۶ ابراهیم هیزم‌ها را بر دوش اسحاق گذاشت و خودش کارد و آتش برای روشن کردن هیزم برداشت و برای قربانی سوختنی با هم به راه افتادند. ^۷ اسحاق گفت: «پدر.» ابراهیم جواب داد: «بلی پسرم؟» اسحاق پرسید: «می‌بینم که تو آتش و هیزم داری، پس بره قربانی کجا است؟» ^۸ ابراهیم جواب داد: «خدا خودش آنرا آماده می‌کند.» هر دوی آن‌ها با هم رفتند.

^۹ وقتی آن‌ها به جایی رسیدند که خدا فرموده بود، ابراهیم یک قربانگاه درست کرد و هیزم‌ها را روی آن گذاشت. پسر خود را بست و او را بر قربانگاه، روی هیزم‌ها قرار داد. ^{۱۰} سپس کارد را به دست گرفت تا او را قربانی کند. ^{۱۱} اما فرشته خداوند از آسمان او را صدا کرد و گفت: «ابراهیم، ابراهیم.» او جواب داد: «بلی، خداوندا.» ^{۱۲} فرشته گفت: «به پسر خود صدمه نرسان و هیچ کاری با او نکن. من حالا فهمیدم که تو از خدا اطاعت می‌کنی و به او احترام می‌گذاری.»

زیرا تو پسر عزیز خود را از او دریغ نکردی.»^{۱۳} ابراهیم به طرف صدا نگاه کرد. قوچی را دید که شاخ‌هایش به درختی گیر کرده است. رفت و آنرا گرفت و به عنوان قربانی سوختنی به جای پسر خود قربانی کرد.^{۱۴} ابراهیم آنجا را «خداوند آماده می‌کند» نامید و حتی امروز هم مردم می‌گویند: «بر سر کوهها خداوند آماده می‌کند.»

^{۱۵} فرشتهٔ خداوند برای بار دوم از آسمان ابراهیم را صدا کرد^{۱۶} و گفت: «خداوند می‌گوید: من به تو وعده می‌دهم و به اسم خودم قسم می‌خورم که تو را به فراوانی برکت بدهم. زیرا تو این کار را کردی و پسر عزیز خود را از من دریغ نکردی.»^{۱۷} من وعده می‌دهم که نسل تو را مانند ستارگان آسمان و ریگ‌های ساحل بحر زیاد کنم. اولادهٔ تو بر دشمنان خود پیروز می‌شوند.^{۱۸} تمام ملت‌ها از من خواهند خواست همان طوری که نسل تو را برکت داده‌ام نسل آن‌ها را هم برکت بدهم. فقط به خاطر اینکه تو از من اطاعت کردی.»

^{۱۹} ابراهیم پیش نوکران خود برگشت و آن‌ها با هم به بشرِشبع رفتند و ابراهیم در آنجا اقامت گزید.

نسل‌های ناحور

^{۲۰} بعد از مدتی برای ابراهیم خبر دادند که ملکه، زن ناحور برادر ابراهیم هشت پسر دنیا آورده است:^{۲۱} آن‌ها عبارت بودند از: عوز پسر اولباری و برادرش بوز و کموئیل پدر ارام،^{۲۲} کاسد، جزو، پیلداش، یدلاف و بتوئیل.^{۲۳} بتوئیل پدر ربکا است. ملکه این هشت پسر را برای ناحور برادر ابراهیم دنیا آورد.^{۲۴} رثومه زن صورتی ناحور نیز طابح، جاحم، تاحش و معکه را به دنیا آورد.

وفات ساره

۲۳ ^۱ ساره صد و بیست و هفت سال زندگی کرد. ^۲ او در حبرون در سرزمین کنعان مُرد و ابراهیم برای مرگ او ماتم گرفت.

^۳ ابراهیم جائی را که جنازهٔ همسرش در آنجا بود ترک کرد و به نزد حِتیان رفت و گفت: ^۴ «من در بین شما یک نفر بیگانه‌ای هستم. یک قطعه زمین به من بفروشید تا همسر خود را در آن دفن کنم.» ^۵ آن‌ها جواب دادند: «ای آقا، به سخنان ما گوش بده. ما تو را به حیث یک رهبر پُر قدرت می‌شناسیم. همسر خود را در بهترین مقبره‌هایی که ما داریم دفن کن. همهٔ ما خوشحال می‌شویم که یک قبر به تو بدهیم تا همسرت را در آن دفن کنی.» ^۶ ابراهیم پیش آن‌ها تعظیم کرد ^۷ و گفت: «اگر شما به من لطف دارید و مایل هستید که همسر خود را اینجا دفن کنم، لطفاً از عفرون پسر صوحر ^۸ بخواهید که مغارهٔ مکفیله را که پهلوی مزرعه‌اش می‌باشد به من بفروشد. از او بخواهید که آنرا در مقابل همهٔ شما به تمام قیمت به من بفروشد، تا صاحب آن مغاره بشوم.»

^۹ عفرون خودش در آن جلسه با سایر حِتیان در دروازهٔ شهر نشسته بود. او به طوری که همهٔ حاضرین در آنجا بشنوند جواب داد: ^{۱۱} «ای آقا، گوش بده. من تمام مزرعه و مغاره‌ای را که در آن است به تو می‌دهم. اینجا در حضور تمام افراد قبیله‌ام، آنرا به تو می‌دهم تا همسر خود را در آن دفن کنی.» ^{۱۲} اما ابراهیم در مقابل حِتیان تعظیم کرد ^{۱۳} و طوری که همه بشنوند به عفرون گفت: «خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش بده. من تمام مزرعه را می‌خرم. قیمت زمین را از من قبول کن و من همسر خود را در آنجا دفن می‌کنم.» ^{۱۴} عفرون جواب داد: ^{۱۵} «ای آقا، قیمت زمین فقط چهار صد سکهٔ نقره است. این برای ما چه ارزشی دارد؟ همسر خود را در آن دفن کن.» ^{۱۶} ابراهیم موافقت کرد و قیمتی را که عفرون گفته بود مطابق وزنی که در بازار آن روز رایج بود به عفرون داد. یعنی چهار صد سکهٔ نقره که عفرون در مقابل همهٔ افراد قبیلهٔ خود تعیین کرده بود.

^{۱۷} به این ترتیب املاک عفرون که در مکفیله در مشرق ممری بود به ابراهیم رسید. این قطعه زمین عبارت بود از یک مزرعه و مغاره‌ای که در آن بود و تمام درختان مزرعه تا کنار زمین.

^{۱۸} این زمین در مقابل تمام حتیانی که در آن مجلس حاضر بودند به عنوان ملکیت ابراهیم شناخته شد.

^{۱۹} بعد ابراهیم همسر خود ساره را در آن مغاره در سرزمین کنعان دفن کرد. ^{۲۰} بنابراین مزرعه‌ای که مال حتیان بود و مغاره‌ای که در آن بود به نام آرامگاه به ملکیت ابراهیم در آمد.

همسری برای اسحاق

۲۴ ^۱ ابراهیم بسیار پیر شده بود و خداوند به هر چه که او می‌کرد برکت می‌داد. ^۲ او روزی به یکی از نوکران خود که از همه بزرگتر بود و اختیار همه چیز در دستش بود گفت: «دست خود را زیر ران من بگذار و قسم بخور. ^۳ من می‌خواهم که تو به نام خداوند، خدای آسمان و زمین قسم بخوری که برای پسر من از مردم این سرزمین، یعنی کنعان زن نگیری. ^۴ تو باید به سرزمینی که من در آن دنیا آمده‌ام بروی و از آنجا از بین قوم من برای پسر اسحاق زن بگیری.» ^۵ آن نوکر پرسید: «اگر آن دختر حاضر نشود وطن خود را ترک کند و با من به این سرزمین بیاید چه کنم؟ آیا پسرت را به سرزمینی که تو از آنجا آمدی بفرستم؟» ^۶ ابراهیم جواب داد: «تو نباید پسر مرا هیچ وقت به آنجا بفرستی. ^۷ خداوند، خدای آسمان مرا از خانه پدرم و از سرزمین اقوام بیرون آورد و بطور جدی به من قول داد که این سرزمین را به نسل من می‌دهد. او فرشته خود را قبل از تو می‌فرستد. بنابراین، تو می‌توانی در آنجا زنی برای پسرم بگیری. ^۸ اگر دختر حاضر نشد با تو بیاید، آن وقت تو از قولی که داده‌ای آزاد هستی. ولی تو در هیچ شرایطی نباید پسر مرا به آنجا ببری.» ^۹ پس آن نوکر دست خود را زیر ران بادار خود، ابراهیم گذاشت و برای او قسم خورد که هر چه ابراهیم از او خواسته است، انجام دهد.

^{۱۰} آن نوکر، که اختیار دارائی ابراهیم در دستش بود، ده تا از شترهای بادار خود را گرفت و به شمال بین‌النهرین به شهری که ناحور در آن زندگی می‌کرد رفت. ^{۱۱} وقتی به آنجا رسید شترها را در کنار چشمه‌ای که بیرون شهر بود گذاشت. نزدیک غروب بود. وقتی که زنان برای بردن آب به

آنجا می آمدند.^{۱۲} او دعا کرد و گفت: «ای خداوند، خدای آقام ابراهیم، امروز به من توفیق بده و رحمت خودت را با آقام ابراهیم حفظ کن.^{۱۳} من اینجا در کنار چشمه ای هستم که دختران این شهر برای بردن آب می آیند.^{۱۴} به یکی از آن ها می گویم: «کوزه خود را پائین کن تا از آن بنوشم.» اگر او بگوید: «بنوش، من برای شترهایت هم آب می آورم،» او همان کسی باشد که تو برای بندهات اسحاق انتخاب کرده ای. اگر چنین شود من خواهم دانست که تو رحمت خود را با آقام حفظ کرده ای.»

^{۱۵} قبل از اینکه او دعایش را تمام کند، ربکا با یک کوزه آب که بر شانه اش بود رسید. او دختر بتوئیل بود و بتوئیل پسر ناحور برادر ابراهیم بود و اسم زن ناحور، ملکه بود.^{۱۶} ربکا دختر بسیار زیبا و باکره بود. او از چشمه پائین رفت و کوزه خود را پُر کرد و برگشت.^{۱۷} نوکر ابراهیم به استقبال او دوید و گفت: «لطفاً کمی آب از کوزه ات به من بده تا بنوشم.»^{۱۸} او گفت: «بنوش، ای آقا» و فوراً کوزه را از شانه اش پائین آورد و نگهداشت تا او از آن بنوشد.^{۱۹} وقتی آب نوشید، آن دختر به او گفت: «برای شترهایت هم آب می آورم تا سیراب شوند.»^{۲۰} او فوراً کوزه خود را در آبخور حیوانات خالی کرد و به طرف چشمه دوید تا برای همه شتران آب بیاورد.^{۲۱} آن مرد در سکوت مراقب دختر بود تا ببیند آیا خداوند او را موفق خواهد کرد یا نه.

^{۲۲} وقتی آن دختر کارش تمام شد، آن مرد یک حلقه طلائی گران قیمت در بینی و همچنان دو عدد دستبند طلا به دست های دختر کرد.^{۲۳} و به او گفت: «لطفاً به من بگو پدر تو کیست؟ آیا در خانه او برای من و برای مردان من جایی است تا شب را در آنجا بمانیم؟»^{۲۴} دختر گفت: «پدر من بتوئیل پسر ناحور و ملکه است.^{۲۵} در خانه ما، گاه و بیده فراوان و جا برای استراحت شما است.»

^{۲۶} پس آن مرد زانو زد و خداوند را پرستش نمود.^{۲۷} او گفت: «سپاس بر خداوند، خدای آقام ابراهیم که با وفاداری وعده ای را که به او داده است حفظ کرده است. خداوند مستقیماً مرا به خانه برادر آقام راهنمایی کرده است.»

^{۲۸} دختر به طرف خانهٔ مادر خود دوید و تمام داستان را تعریف کرد. ^{۲۹} ربکا برادری داشت بنام لابان. او به طرف بیرون دوید تا به چشمه‌ای که نوکر ابراهیم در آنجا بود برود. ^{۳۰} او حلقهٔ بینی و دستبندها را در دست خواهرش دیده بود و شنیده بود که آن مرد به دختر چه گفته است. او پیش نوکر ابراهیم که با شترهای خود کنار چشمه ایستاده بود رفت ^{۳۱} و به او گفت: «با من به خانه بیا. تو مردی هستی که خداوند او را برکت داده است. چرا بیرون ایستاده‌ای؟ من در خانه‌ام برای تو جا آماده کرده‌ام، برای شترهایت هم جا هست.»

^{۳۲} پس آن مرد به خانه رفت و لابان شترهای او را باز کرد و به آن‌ها کاه و علف داد. سپس آب آورد تا نوکر ابراهیم و خادمان او پاهای خود را بشویند. ^{۳۳} وقتی غذا آوردند، آن مرد گفت: «من تا منظور خود را نگویم غذا نخواهم خورد.» لابان گفت: «هر چه می‌خواهی بگو.»

^{۳۴} او گفت: «من نوکر ابراهیم هستم. ^{۳۵} خداوند، برکت و ثروت فراوان به آقایم بخشیده است. به او گله‌های گوسفند و بز و گاو و همچنین نقره و طلا و غلامان و کنیزان و شتران و خرهای زیاد داده است. ^{۳۶} ساره، همسر آقایم در زمانی که پیر بود برای او پسری به دنیا آورد و آقایم هر چه داشت به او داده است. ^{۳۷} آقایم از من قول گرفته و مرا قسم داده است که از مردم کنعان برای پسرش زن نگیرم. ^{۳۸} بلکه گفت: «برو و از قبیلهٔ پدرم، از میان اقوام زنی برای او انتخاب کن.» ^{۳۹} من از آقایم پرسیدم: «اگر دختر نخواست با من بیاید چه کنم؟» ^{۴۰} او جواب داد: «خداوندی که همیشه او را اطاعت کرده‌ام فرشتهٔ خود را با تو خواهد فرستاد و تو را موفق می‌کند. تو از میان قبیلهٔ خودم و از میان فامیل پدرم، زنی برای پسرم می‌گیری. ^{۴۱} برای رهایی تو از این قسم فقط یک راه وجود دارد. اگر تو به نزد قوم من رفتی و آن‌ها تو را رد کردند آن وقت تو از قولی که داده‌ای، آزاد می‌شوی.»

^{۴۲} امروز وقتی به سر چشمه رسیدم، دعا کردم و گفتم: «ای خداوند، خدای آقایم ابراهیم. لطفاً در این کار به من توفیق عنایت کن. ^{۴۳} من اینجا سر چشمه می‌مانم. وقتی دختری برای بردن آب می‌آید از او می‌خواهم که از کوزهٔ خود به من آب بدهد تا بنوشم. ^{۴۴} اگر او قبول کرد و برای

شترهایم هم آب آورد، او همان کسی باشد که تو انتخاب کرده‌ای تا همسر پسر آقام بشود.»
۴۵ قبل از اینکه دعای خود را تمام کنم، ربکا با کوزه‌آبی که به شانه داشت آمد و به سر چشمه رفت تا آب بگیرد. به او گفتم: «لطفاً به من آب بده تا بنوشم.»^{۴۶} او فوراً کوزه را از شانه‌اش پائین آورد و گفت: «بنوش، من شترهای ترا هم سیراب می‌کنم.» پس من نوشیدم و او شترهای مرا هم سیراب کرد.^{۴۷} از او پرسیدم: «پدرت کیست؟» او جواب داد: «پدر من بتوئیل پسر ناحور و ملکه است.» سپس حلقه را در بینی او و دستبندها را در دستش کردم.^{۴۸} زانو زدم و خداوند را پرستش کردم. من خداوند، خدای آقام ابراهیم را سپاس گفتم که مستقیماً مرا به خانه فامیل آقام هدایت کرد. جایی که دختری برای پسر آقام پیدا کردم.^{۴۹} حالا اگر می‌خواهید به آقام لطف بکنید، به من بگوئید تا بدانم وگرنه تصمیم بگیرم که چه باید بکنم.»

۵۰ لابان و بتوئیل جواب دادند: «چون این امر از طرف خداوند است، ما حق نداریم تصمیم بگیریم.»^{۵۱} این تو و این ربکا. او را بگیر و برو. همان طوری که خداوند فرموده است او همسر پسر آقای تو بشود.»^{۵۲} وقتی نوکر ابراهیم این را شنید، سجده کرد و خداوند را پرستش نمود.
۵۳ بعد رفت و رخت‌ها و هدایای طلا و نقره‌ای آورد و به ربکا داد. همچنین هدایای گران‌قیمتی نیز به برادر و مادرش داد.

۵۴ سپس نوکر ابراهیم و خادمان او خوردند و نوشیدند و شب را در آنجا به سر بردند. صبح وقتی بیدار شدند، او گفت: «اجازه بدهید پیش آقام برگردم.»^{۵۵} اما برادر و مادر ربکا گفتند: «بگذار دختر مدت یک هفته یا ده روز اینجا بماند و بعد برود.»^{۵۶} آن مرد گفت: «ما را معطل مسازید. خداوند مرا در این سفر کامیاب گردانیده است. پس اجازه بدهید پیش آقام برگردم.»
۵۷ آن‌ها جواب دادند: «بگذار دختر را صدا کنیم و بینیم نظریه‌ی خودش چیست.»^{۵۸} پس ربکا را صدا کردند و از او پرسیدند: «آیا می‌خواهی با این مرد بروی؟» او جواب داد: «بلی.»^{۵۹} پس آن‌ها ربکا و دایه‌اش را، با نوکر ابراهیم و خادمان او فرستادند.^{۶۰} آن‌ها برای ربکا دعای خیر کردند و گفتند: «تو، ای خواهر ما، مادر میلیون‌ها نفر شوی و نسل‌های تو شهرهای دشمنان خود را به تصرف در آورند.»^{۶۱} سپس ربکا و کنیزان او حاضر شدند. سوار شترها شده و همراه

نوکر ابراهیم حرکت کردند.

^{۶۲-۶۳} اسحاق در قسمت جنوبی کنعان زندگی می‌کرد. او یک روز هنگام غروب بیرون رفت تا در مزرعه قدم بزند. از بیابان‌های اطراف چاه «خدای زنده و بینا» می‌گذشت که آمدن شترها را دید. ^{۶۴} وقتی ربکا اسحاق را دید، از شتر خود پائین آمد ^{۶۵} و از نوکر ابراهیم پرسید: «آن مرد کیست که از مزرعه به طرف ما می‌آید؟» نوکر جواب داد: «او آقای من است.» پس ربکا صورت خود را با روبند پوشانید.

^{۶۶} نوکر هر چه که انجام داده بود برای اسحاق تعریف کرد. ^{۶۷} اسحاق ربکا را به خیمه‌ای که مادرش ساره در آن زندگی می‌کرد، بُرد و با او ازدواج نموده به او دل بست. اسحاق بعد از مرگ مادرش تسلی یافت.

اولادهٔ دیگر ابراهیم

(همچنین در اول تواریخ ۱: ۳۲-۳۳)

۲۵ ^۱ ابراهیم با زن دیگری به نام قطوره ازدواج کرد. ^۲ او زمران، یُقشان، مِدان، مدیان، یشباق و شوحا را به دنیا آورد. ^۳ یُقشان پدر شیا و دَدان بود. آشوریم، لَطوشیم و لثومیم از نسل دَدان بودند. ^۴ عیغه، عیفر، حنوک، آبیداع و اَلدَعَه فرزندان مدیان بودند. همهٔ اینها فرزندان قطوره بودند.

^۵ ابراهیم تمام دارائی خود را به اسحاق بخشید. ^۶ ولی در زمان حیات خود یک قسمت از دارائی خود را هم به پسرهای که از زنهای دیگر خود داشت داد و آنها را از پیش اسحاق جدا کرد و به سرزمین مشرق فرستاد.

وفات ابراهیم

^{۷-۸} ابراهیم در سن صد و هفتاد و پنج سالگی در حالیکه کاملاً پیر شده بود وفات یافت و به نزد اجداد خود رفت.^۹ پسران او اسحاق و اسماعیل او را در آرامگاه مکفیله در مزرعه مشرق ممری که متعلق به عفرون پسر زوحار حتی بود دفن کردند.^{۱۰} این همان مزرعه‌ای بود که ابراهیم از حَتیان خریده بود. ابراهیم و زنش ساره هر دو در آنجا دفن شدند.^{۱۱} بعد از وفات ابراهیم، خدا پسر او، اسحاق را برکت داد و او نزدیک چاه «خدای زنده و بینا» زندگی می‌کرد.

فرزندان اسماعیل

(همچنین در اول تواریخ ۱: ۲۸ - ۳۱)

^{۱۲} پسران اسماعیل - کسی که هاجر، کنیز مصری ساره، برای ابراهیم به دنیا آورده بود - ^{۱۳} به ترتیب تولد شان عبارت بودند از: نبیوت، قیدار، اَدبئیل، مِسام، ^{۱۴} مِشماع، دومه، مسا، ^{۱۵} حداد، تیما، جتور، نافیش و قدمه. ^{۱۶} اینها پدران دوازده رئیس بودند و نام هر یک به قبیله و دهات و خیمه‌گاه آن‌ها داده شد. ^{۱۷} اسماعیل صد و سی و هفت ساله بود که مُرد و به نزد اجداد خود رفت. ^{۱۸} فرزندان اسماعیل در سرزمینی بین حویله و شور، در مشرق مصر، در راه آشور زندگی می‌کردند. و از فرزندان دیگر ابراهیم جدا بودند.

تولد عیسو و یعقوب

^{۱۹} این داستان اسحاق پسر ابراهیم است: ^{۲۰} اسحاق چهل ساله بود که با ربکا دختر بتوئیل ارامی (از اهالی بین‌النهرین) و خواهر لابان ازدواج کرد. ^{۲۱} چون ربکا فرزندی نداشت، اسحاق نزد خداوند دعا کرد. خداوند دعای او را مستجاب فرمود و ربکا حامله شد. ^{۲۲} ربکا با دوگانگی حامله شده بود. قبل از اینکه اطفال به دنیا بیایند در شکم مادر شان به ضد یکدیگر دست و پا می‌زدند. ربکا گفت: «چرا باید چنین چیزی برای من به اتفاق بیفتد؟» پس رفت تا از خداوند

بپرسد. ^{۲۳} خداوند به او فرمود: «دو ملت در شکم تو می‌باشند. تو دو قومی را که رقیب یکدیگراند به دنیا می‌آوری. یکی از دیگری قویتر می‌باشند و بزرگتر کوچکتر را خدمت می‌کند.»

^{۲۴} وقت وضع حمل او فرارسید. او دو پسر به دنیا آورد. ^{۲۵} اولی سرخ رنگ و پوستش مانند پوستین، پُر از مو بود. اسم او را عیسو گذاشتند. ^{۲۶} دومی وقتی به دنیا آمد گُری پای عیسو را محکم گرفته بود. اسم او را یعقوب گذاشتند. اسحاق در موقع تولد این پسرها شصت ساله بود.

عیسو حق نخست‌زادگی خود را می‌فروشد

^{۲۷} پسرها بزرگ شدند. عیسو شکارچی ماهری شد و صحرا را دوست می‌داشت، ولی یعقوب مرد آرامی بود که در خیمه‌گاه می‌ماند. ^{۲۸} اسحاق عیسو را بیشتر دوست می‌داشت، زیرا از حیواناتی که او شکار می‌کرد می‌خورد، اما ربکا یعقوب را بسیار دوست می‌داشت.

^{۲۹} یک روز وقتی یعقوب مشغول پختن آش بود، عیسو از شکار آمد و گرسنه بود. ^{۳۰} او به یعقوب گفت: «نزدیک است از گرسنگی بمیرم. مقداری از آن آش سرخ به من بده.» (به همین دلیل است که به او ادوم یعنی سرخ می‌گویند.) ^{۳۱} یعقوب به او گفت: «به این شرط از این آش به تو می‌دهم که تو حق نخست‌زادگی خود را به من بدهی.» ^{۳۲} عیسو گفت: «بسیار خوب، چیزی نمانده که از گرسنگی بمیرم. حق نخست‌زادگی چه فایده‌ای برای من دارد؟» ^{۳۳} یعقوب گفت: «اول برای من قسم بخور که حق خود را به من دادی.» عیسو، قسم خورد و حق خود را به یعقوب داد. ^{۳۴} بعد از آن یعقوب مقداری از آش را با نان به او داد. او خورد و نوشید و برخاست و رفت. به این ترتیب، عیسو نخست‌زادگی خود را بی‌ارزش شمرد.

اسحاق در جزار ساکن می‌شود

۱ در آن سرزمین قحطی شدیدی بغیر از قحطی‌ای که در زمان ابراهیم شده بود، پیدا شد. اسحاق به نزد ابی‌ملک پادشاه فلسطین به جرار رفت. ۲ خداوند بر اسحاق ظاهر شد و فرمود: «به مصر برو. در همین سرزمین در جائی که من می‌گویم بمان. ۳ در اینجا زندگی کن. من با تو خواهم بود و تو را برکت خواهم داد. تمام این سرزمین را به تو و به اولادۀ تو خواهم داد و پیمانی را که با پدرت ابراهیم بسته‌ام حفظ می‌کنم. ۴ من اولادۀ تو را مانند ستارگان آسمان زیاد می‌کنم و تمام این سرزمین را به آن‌ها می‌دهم. تمام ملت‌ها از من می‌خواهند تا همانطوری که تو را برکت داده‌ام، آن‌ها را نیز برکت دهم. ۵ من تو را برکت می‌دهم چون که ابراهیم از من اطاعت کرد و تمام دستورات و اوامر مرا بجا آورد.»

۶ پس اسحاق در جرار ساکن شد. ۷ وقتی مردمان آنجا دربارهٔ همسرش پرسیدند گفت که او خواهر من است. او نمی‌خواست بگوید که ربکا همسرش است چون می‌ترسید او را بکشند تا ربکا را که زن بسیار زیبایی بود، از او بگیرند. ۸ مدتی که از سکونت اسحاق در آنجا گذشت، روزی ابی‌ملک، پادشاه فلسطین، از کلکین اطاق خود به بیرون نگاه می‌کرد. او دید که اسحاق به ربکا ابراز محبت می‌کند. ۹ ابی‌ملک امر کرد و اسحاق را آوردند و به او گفت: «این زن همسر تو می‌باشد! چرا گفتی خواهر تو است؟» او جواب داد: «فکر کردم اگر بگویم او همسر من است، مرا خواهند کشت.» ۱۰ ابی‌ملک گفت: «این چه کاری بود که با ما کردی؟ شاید یکی از مردان من با همسر تو همبستر می‌شد. در آن صورت ما گناهکار می‌شدیم.» ۱۱ سپس ابی‌ملک به تمام مردم اخطار کرد که: «هر کس با این مرد یا همسرش بدرفتاری کند کشته خواهد شد.»

۱۲ اسحاق در آن سرزمین زراعت کرد و در آن سال صد برابر آنچه کاشته بود محصول به دست آورد، چون خداوند او را برکت داده بود. ۱۳ او روز به روز پیشرفت می‌کرد و مرد بسیار ثروتمندی شد. ۱۴ چون او گله‌های گاو و گوسفند و غلامان بسیاری داشت، فلسطینی‌ها به او حسادت کردند. ۱۵ آن‌ها تمام چاه‌هایی را که غلامان پدرش، ابراهیم در زمان حیات او کنده بودند، پُر کردند.

^{۱۶} ابی ملک به اسحاق گفت: «تو از ما قوی تر شده‌ای، پس کشور ما را ترک کن.» ^{۱۷} بنابراین، اسحاق از آنجا رفت و خیمه‌های خود را در اطراف درهٔ جرار برپا کرد و مدتی در آنجا ماند. ^{۱۸} او چاه‌هایی را که در زمان ابراهیم کنده شده بود و فلسطینی‌ها آن‌ها را بعد از وفات ابراهیم پُر کرده بودند، دوباره کند و همان اسم را که ابراهیم بر آن چاه‌ها گذاشته بود دوباره بر آن‌ها گذاشت. ^{۱۹} غلامان اسحاق در سرزمین جرار چاهی کردند که آب داشت. ^{۲۰} چوپانان جرار با چوپانان اسحاق دعوا کردند و گفتند: «این آب مال ما است.» بنابراین اسحاق اسم آن چاه را «دعوا» گذاشت. ^{۲۱} غلامان اسحاق چاه دیگری کردند. به خاطر آن دعوی دیگری درگرفت. پس اسم آن چاه را «دشمنی» گذاشت. ^{۲۲} پس از آنجا کوچ کرد و چاه دیگری کند. به خاطر این چاه دیگر دعوائی نشد. پس اسم این چاه را «آزادی» گذاشت. او گفت: «خداوند به ما آزادی داده است تا در این سرزمین زندگی کنیم. ما در اینجا خوشبخت خواهیم شد.»

^{۲۳} اسحاق از آنجا کوچ کرد و به بئر شیب آمد. ^{۲۴} آن شب خداوند بر او ظاهر شد و فرمود: «من هستم خدای پدرت ابراهیم. نترس. من با تو هستم. به خاطر وعده‌ای که به بندهام ابراهیم داده‌ام، تو را برکت می‌دهم و فرزندان بسیاری به تو می‌بخشم.» ^{۲۵} اسحاق در آنجا قربانگاهی ساخت و خداوند را پرستش نمود. سپس خیمه‌های خود را در آنجا برپا کرد و غلامان او چاه دیگری کردند.

آشتی اسحاق و ابی ملک

^{۲۶} ابی ملک به اتفاق مشاور خود، احزات و قوماندان سپاه خود، فیکول از جرار به ملاقات اسحاق آمد. ^{۲۷} اسحاق پرسید: «تو با من غیر دوستانه رفتار کردی و مرا از سرزمین خود بیرون کردی. پس چرا حالا به دیدن من آمدی؟» ^{۲۸} آن‌ها جواب دادند: «ما حالا فهمیده‌ایم که خداوند با تو است و فکر می‌کنیم که باید یک پیمان صلح بین ما بسته شود. ما از تو می‌خواهیم که قول بدهی ^{۲۹} به ما صدمه‌ای نرسانی، همان طور که ما به تو صدمه نرساندیم. ما با تو مهربان بودیم و تو را به سلامتی روانه کردیم. حالا کاملاً واضح است که خداوند تو را برکت داده

است.»^{۳۰} اسحاق یک مهمانی به افتخار آن‌ها ترتیب داد. آن‌ها خوردند و نوشیدند.^{۳۱} روز بعد وقتی برخاستند هر دوی آن‌ها بهم قول دادند و به خاطر آن قسم خوردند. اسحاق با آن‌ها خداحافظی کرد و دوستانه از هم جدا شدند.

^{۳۲} در آن روز غلامان اسحاق آمدند و به او خبر دادند که چاهی را که می‌کنیم به آب رسیده است.^{۳۳} او اسم آن چاه را «قسم» گذاشت و به همین دلیل است که آن شهر بئرِشبع (یعنی: چاه سوگند) نامیده شد.

همسران بیگانه عیسو

^{۳۴} وقتی عیسو چهل ساله شد با دو دختر حتی بنام‌های یهودیه دختر بیری و بسمه دختر ایلون ازدواج کرد.^{۳۵} آن‌ها زندگی را بر اسحاق و ربکا سخت کردند.

اسحاق یعقوب را برکت می‌دهد

۲۷^۱ اسحاق پیر و نابینا شده بود. پس به دنبال پسر بزرگ خود عیسو فرستاد و به او گفت: «پسرم.» او جواب داد: «بلی.»^۲ اسحاق گفت: «می‌بینی که من دیگر پیر شده‌ام و نزدیک به مُردن هستم.^۳ تیر و کمان خود را بردار و به صحرا برو و حیوانی شکار کن.^۴ و از آن غذای خوشمزه‌ای را که من دوست دارم بپز و برایم بیاور تا آنرا بخورم و قبل از مردنم دعا کنم که خدا تو را برکت دهد.»

^۵ وقتی اسحاق و عیسو صحبت می‌کردند، ربکا گفتگوی آن‌ها را می‌شنید. پس وقتی عیسو برای شکار بیرون رفت.^۶ ربکا به یعقوب گفت: «من شنیدم که پدرت به عیسو می‌گفت:^۷ «حیوانی برای من بیاور و آنرا بپز تا من بعد از خوردن آن پیش از آنکه بمیرم، دعا کنم که خداوند تو را برکت دهد.»^۸ حالا پسرم، به من گوش بده و هر چه به تو می‌گویم انجام بده.^۹ به طرف گله برو.

دو بزغاله چاق را بگیر و بیاور. من آن‌ها را می‌پزم و از آن غذائی که پدرت بسیار دوست دارد درست می‌کنم.^{۱۰} تو می‌توانی آن غذا را برای او ببری تا بخورد و قبل از مرگش، از خداوند برای تو برکت بطلبد.»^{۱۱} اما یعقوب به مادر خود گفت: «تو می‌دانی که بدن عیسو موی زیاد دارد ولی بدن من مو ندارد.»^{۱۲} شاید پدرم مرا لمس کند و بفهمد که من او را فریب داده‌ام، در آن صورت بجای برکت لعنت نصیب من می‌شود.»^{۱۳} مادرش گفت: «پسرم بگذار هر چه لعنت برای تو است به گردن من بیفتد. تو فقط آن چیزی که من می‌گویم انجام بده. برو و بزها را برای من بیاور.»^{۱۴} پس او رفت و بزها را گرفت و برای مادر خود آورد. مادرش از آن‌ها غذائی را که پدرش دوست می‌داشت پخت.^{۱۵} سپس او بهترین لباس‌های عیسو را که در خانه بود آورد و به یعقوب پوشانید.^{۱۶} همچنین با پوست بزها بازوها و قسمتی از گردن او را که مو نداشت پوشانید.^{۱۷} سپس آن غذای خوشمزه را با مقداری از نانی که پخته بود به او داد.

^{۱۸} یعقوب پیش پدر خود رفت و گفت: «پدر.» او جواب داد: «بلی. تو کدام یک از پسرانم هستی؟»^{۱۹} یعقوب گفت: «من پسر بزرگ تو عیسو هستم. کاری را که به من گفته بودی انجام دادم. لطفاً برخیز بنشین و غذائی را که برایت آورده‌ام بگیر و از خدا برایم برکت طلب کن.»^{۲۰} اسحاق گفت: «پسرم. چطور توانستی به این زودی آنرا آماده کنی؟» یعقوب جواب داد: «خداوند، خدای تو، به من کمک کرد.»^{۲۱} اسحاق به یعقوب گفت: «پیشتر بیا تا بتوانم تو را لمس کنم تا ببینم آیا تو واقعاً عیسو هستی؟»^{۲۲} یعقوب پیشتر رفت. اسحاق او را لمس کرد و گفت: «صدای تو مثل صدای یعقوب است. اما بازوهای تو مثل بازوهای عیسو است.»^{۲۳} او نتوانست یعقوب را بشناسد چون که بازوهای او مثل بازوهای عیسو مو داشت. او می‌خواست برای یعقوب دعای برکت بخواند^{۲۴} ولی باز از او پرسید: «آیا تو، واقعاً عیسو هستی؟» او جواب داد: «بلی، من عیسو هستم.»^{۲۵} اسحاق گفت: «مقداری از آن غذا را برای من بیاور تا بخورم و بعد از آن برای تو دعای برکت بخوانم.» یعقوب غذا و مقداری هم شراب برای او آورد.^{۲۶} اسحاق بعد از خوردن و نوشیدن به او گفت: «پسرم، نزدیکتر بیا و مرا ببوس.»^{۲۷} همین که آمد تا پدرش را ببوسد، اسحاق لباس‌های او را بو کرد. پس برای او دعای برکت

خواند و گفت: «بوی خوش پسر من، مانند بوی مزرعه‌ای است که خداوند آنرا برکت داده است.^{۲۸} خدا از آسمان شب‌نم و از زمین فراوانی نعمت و غله و شراب فراوان به تو بدهد.^{۲۹} اقوام دیگر غلامان تو باشند و در مقابل تو تعظیم کنند. بر خویشاوندان خود حکمرانی کنی و فرزندان مادرت به تو تعظیم نمایند. لعنت بر کسی که تو را نفرین کند و متبارک باد کسی که برای تو دعای خیر کند.»

عیسو از شکار بر می‌گردد

^{۳۰} دعای برکت اسحاق تمام شد. همین که یعقوب از آنجا رفت برادرش عیسو از شکار آمد. ^{۳۱} او غذای خوشمزه‌ای درست کرده و برای پدر خود آورده بود. عیسو گفت: «پدر، لطفاً برخیز بنشین و مقداری از غذائی که برایت آورده‌ام بخور و مرا برکت بده.» ^{۳۲} اسحاق پرسید: «تو کی هستی؟» او جواب داد: «من پسر بزرگ تو عیسو هستم.» ^{۳۳} تمام بدن اسحاق به لرزه افتاد و پرسید: «پس او که بود که حیوانی شکار کرد و برای من آورد؟ من آنرا خوردم و فقط پیش از این که تو بیائی او را برکت دادم. این برکت برای همیشه از آن او می‌باشد.» ^{۳۴} وقتی عیسو این را شنید با صدای بلند و به تلخی گریه کرد و گفت: «پدر، مرا هم برکت بده.» ^{۳۵} اسحاق گفت: «برادرت آمد و مرا فریب داد و برکت تو را از تو گرفت.» ^{۳۶} عیسو گفت: «این دفعه دوم است که او مرا فریب داده است. از همین خاطر است که نام او یعقوب است. او اول حق نخست‌زادگی مرا گرفت و حالا برکت مرا از من گرفته است. آیا دیگر برکتی نمانده است که به من بدهی؟» ^{۳۷} اسحاق گفت: «من او را بر تو برتری داده‌ام و تمام خویشاوندانش را غلامان او ساخته‌ام. به او غله و شراب داده‌ام و دیگر چیزی نمانده است که برای تو از خدا بخواهم.» ^{۳۸} عیسو زاری کنان به پدر خود گفت: «ای پدر، آیا تو فقط حق یک برکت داشتی؟ برای من هم از خدا برکت طلب کن!» و شروع کرد به گریه کردن. ^{۳۹} بنابراین اسحاق به او گفت: «برای تو نه شب‌نمی از آسمان می‌بارد نه غله فراوان. ^{۴۰} با شمشیرت زندگی می‌کنی و غلام برادرت می‌باشی. اما سر انجام از قید او رهایی یافته، آزاد می‌شوی.»

^{۴۱} چون اسحاق به یعقوب برکت داده بود، عیسو با یعقوب دشمن شد. او با خود گفت: «پدرم بزودی می‌میرد و آنگاه یعقوب را می‌کشم.» ^{۴۲} ربکا از نقشهٔ عیسو با خبر شد. دنبال یعقوب فرستاد و به او گفت: «برادرت عیسو نقشه کشیده است که تو را بکشد. ^{۴۳} حالا هر چه به تو می‌گویم انجام بده. برخیز و به حران پیش برادرم فرار کن. ^{۴۴} برای مدتی پیش او بمان تا خشم برادرت فرونشیند. ^{۴۵} وقتی او این موضوع را فراموش کرد، من یک نفر را می‌فرستم تا تو برگردی. چرا هر دوی شما را در یک روز از دست بدهم؟»

^{۴۶} ربکا به اسحاق گفت: «به خاطر زنهای عیسو که بیگانه هستند از زندگی خود سیر شده‌ام. حالا اگر یعقوب هم با یکی از همین دختران حتی عروسی کند، دیگر برای من مرگ بهتر از زندگی است.»

اسحاق یعقوب را پیش لابان می‌فرستد

۲۸ ^۱ اسحاق یعقوب را فراخواند. با او احوالپرسی کرد و گفت: «با دختران کنعانی عروسی نکن. ^۲ به بین‌النهرین به خانهٔ پدرکلانت بتوئیل برو و با یکی از دخترهای مامای خود، لابان عروسی کن. ^۳ تا خدای قادر مطلق عروسی تو را برکت دهد و فرزندان زیاد به تو بدهد. بنابراین، تو پدر ملت‌های بسیار می‌شوی. ^۴ تا خدا همان طوری که ابراهیم را برکت داد، تو و فرزندان ترا نیز برکت دهد و مالک این سرزمینی که در آن زندگی می‌کنی و خدا آنها را به ابراهیم داده است، بشوی.» ^۵ اسحاق یعقوب را به بین‌النهرین به نزد لابان پسر بتوئیل ارامی فرستاد. لابان برادر ربکا، مادر یعقوب و عیسو، بود.

عیسو زن دیگری می‌گیرد

^۶ عیسو فهمید که اسحاق برای یعقوب دعای برکت خوانده و او را به بین‌النهرین فرستاده است تا برای خود زن بگیرد. او همچنین فهمید، وقتی اسحاق برای یعقوب دعای برکت می‌خواند به

او امر کرد که با دختران کنعانی عروسی نکند.^۷ او اطلاع داشت که یعقوب امر پدر و مادر خود را اطاعت کرده و به بین‌النهرین رفته است.^۸ او می‌دانست که پدرش از زنان کنعانی خوشش نمی‌آید.^۹ پس به نزد اسماعیل، پسر ابراهیم رفت و با محلت دختر اسماعیل که خواهر نبیوت بود ازدواج کرد.

رؤیای یعقوب در بیت‌ئیل

^{۱۰} یعقوب بئرشیع را ترک کرد و به طرف حَران رفت.^{۱۱} هنگام غروب آفتاب به محلی رسید. همانجا سنگی را زیر سر خود گذاشت و خوابید.^{۱۲} در خواب دید: زینه‌ای در آنجا است که یک سرش بر زمین و سر دیگرش در آسمان است و فرشتگان از آن بالا و پائین می‌روند.^{۱۳} و خداوند در کنار آن ایستاده و می‌گوید: «من هستم خداوند، خدای ابراهیم و اسحاق. من این زمینی را که روی آن خوابیده‌ای به تو و فرزندان تو می‌دهم.^{۱۴} نسل تو مانند غبار زمین زیاد می‌شود. آن‌ها قلمرو خود را از هر طرف توسعه می‌دهند. من بوسیله تو و فرزندان تو، همه ملت‌ها را برکت می‌دهم.^{۱۵} به خاطر داشته باش که من با تو می‌باشم و هر جا بروی تو را محافظت می‌کنم و تو را به این سرزمین باز می‌آورم. تو را ترک نمی‌کنم تا همه چیزهای را که به تو وعده داده‌ام به انجام رسانم.»

^{۱۶} یعقوب از خواب بیدار شد و گفت: «خداوند در اینجا است. او در این مکان است و من این را نمی‌دانستم.»^{۱۷} او ترسید و گفت: «این چه جای ترسناکی است. اینجا باید خانه خدا باشد. اینجا دروازه آسمان است.»

^{۱۸} یعقوب روز بعد، صبح وقت برخاست و سنگی را که زیر سر خود گذاشته بود برداشت و آنرا به عنوان یک ستون یادبود در آنجا گذاشت. بر روی آن روغن ریخت تا به این وسیله آنرا برای خدا وقف کند.^{۱۹} او آن شهر را که تا آن موقع به لوز مشهور بود، بیت‌ئیل (یعنی خانه خدا) نامید.^{۲۰} بعد از آن یعقوب برای خداوند نذر گرفت و گفت: «اگر تو با من باشی و مرا در این

سفر محافظت نمائی، به من خوراک و لباس بدهی^{۲۱} و من به سلامتی به خانه پدرم بازگردم، تو خدای من می باشی.^{۲۲} این ستون یادبودی که برپا کرده ام محل پرستش تو می باشد و هر چه به من داده ای ده یک آنرا به تو می دهم.»

یعقوب به خانه لابان می رود

۲۹^۱ یعقوب به راه خود ادامه داد و به سرزمین مشرق رفت.^۲ در صحرا به سر چاهی رسید که سه گله گوسفند در اطراف آن خوابیده بودند. از این چاه به گله ها آب می دادند. سنگ بزرگی بر سر چاه بود.^۳ وقتی همه گوسفندها در آنجا جمع می شدند، چوپانان سنگ را از سر چاه بر می داشتند و به گله ها آب می دادند و بعد از آن دوباره سنگ را بر سر چاه می گذاشتند.^۴ یعقوب از چوپانان پرسید: «دوستان من، شما اهل کجا هستید؟» آن ها جواب دادند: «اهل حران هستیم.»^۵ او پرسید: «آیا شما لابان پسر ناحور را می شناسید؟» آن ها جواب دادند: «بلی، می شناسیم.»^۶ او پرسید: «حالش خوب است؟» آن ها جواب دادند: «بلی خوب است. بین، این دخترش راحیل است که همراه گله خود می آید.»^۷ یعقوب گفت: «هنوز هوا روشن است و وقت جمع کردن گله ها نیست. چرا به آن ها آب نمی دهید تا دوباره به چراگاه برگردند؟»^۸ آن ها جواب دادند: «تا همه گله ها در اینجا جمع نشوند ما نمی توانیم به آن ها آب بدهیم. وقتی همه جمع شوند سنگ را از سر چاه برمی داریم و به آن ها آب می دهیم.»

۹ یعقوب با آن ها مشغول گفتگو بود که راحیل با گله پدر خود لابان به آنجا آمد.^{۱۰} وقتی یعقوب راحیل، دختر مامای خود را دید که با گله آمده است، بر سر چاه رفت. سنگ را از دهانه چاه پس زد و گوسفندان را آب داد.^{۱۱} سپس راحیل را بوسید و از شدت خوشحالی گریه کرد.^{۱۲} یعقوب به راحیل گفت: «من از خویشاوندان پدرت و پسر ربکا هستم.» راحیل دوید تا به پدر خود خبر بدهد.^{۱۳} وقتی لابان خبر آمدن خواهرزاده خود، یعقوب را شنید، به استقبال او دوید. او را در آغوش کشید و بوسید و به خانه آورد. یعقوب تمام ماجرا را برای لابان شرح داد.

^{۱۴} لابان گفت: «تو در حقیقت رگ و خون من هستی.» یعقوب مدت یک ماه در آنجا ماند.

یعقوب بخاطر راحیل و لیه، لابان را خدمت می کند

^{۱۵} لابان به یعقوب گفت: «تو نباید به خاطر اینکه خویشاوند من هستی، برای من مفت کار کنی. چقدر مزد می خواهی؟» ^{۱۶} لابان دو دختر داشت. نام دختر بزرگ لیه و نام دختر کوچک راحیل بود. ^{۱۷} لیه چشمان ضعیف داشت، ولی راحیل خوش اندام و زیبا بود.

^{۱۸} یعقوب راحیل را دوست می داشت. بنابراین به لابان گفت: «اگر اجازه دهی با دختر کوچک تو راحیل عروسی کنم، هفت سال برای تو کار می کنم.» ^{۱۹} لابان در جواب گفت: «اگر دخترم را به تو بدهم، بهتر از این است که به دیگران بدهم. همین جا پیش من بمان.» ^{۲۰} یعقوب برای اینکه با راحیل عروسی کند، هفت سال در آنجا کار کرد. اما چون راحیل را بسیار دوست می داشت، این مدت به نظرش مانند چند روز گذشت.

^{۲۱} بعد از ختم این مدت یعقوب به لابان گفت: «مدت قرارداد ما بسر رسیده است. دختری را به من بده تا با او عروسی کنم.» ^{۲۲} لابان یک مجلس عروسی ترتیب داد و همه مردم آنجا را دعوت کرد. ^{۲۳} اما در آن شب لابان به جای راحیل، لیه را به یعقوب داد و یعقوب با او همخواب شد. ^{۲۴} (لابان کنیز خود زلفه را به دختر خود لیه بخشید.) ^{۲۵} یعقوب تا صبح روز بعد نفهمید که این دختر لیه است. صبح که فهمید پیش لابان رفت و به او گفت: «این چه کاری بود که تو کردی؟ من بخاطر راحیل برای تو کار کردم. ولی تو مرا فریب دادی.» ^{۲۶} لابان در جواب گفت: «در بین ما رسم نیست که دختر کوچک را قبل از دختر بزرگ شوهر بدهیم.» ^{۲۷} تا روز هفتم جشن عروسی صبر کن. من راحیل را هم در مقابل هفت سال دیگر که برای من کار کنی به تو می دهم.»

^{۲۸} یعقوب قبول کرد. بعد از اینکه یک هفته گذشت لابان راحیل را هم به یعقوب داد. ^{۲۹} (لابان

کنیز خود بلهه را هم به راحیل بخشید.)^{۳۰} یعقوب با راحیل عروسی کرد و او را بیشتر از لیه دوست می‌داشت. یعقوب به خاطر راحیل هفت سال دیگر برای لابان کار کرد.

فرزندان یعقوب

^{۳۱} چون خداوند دید که یعقوب لیه را کمتر از راحیل دوست دارد، به لیه قدرت بچه‌دار شدن بخشید، ولی راحیل نازا ماند.^{۳۲} لیه حامله شد و پسری به دنیا آورد. او گفت: «خداوند زحمت مرا دیده است. حالا شوهرم مرا دوست می‌دارد.» بنابراین نام کودک را رثوبین گذاشت.^{۳۳} لیه باز هم حامله شد و پسری زائید و گفت: «خداوند این پسر را هم به من داده است چون که می‌داند من محبوب شوهرم نیستم.» پس نام این پسر را شمعون گذاشت.^{۳۴} بار دیگر او حامله شد و پسر دیگری زائید. او گفت: «حالا شوهرم به من دل‌بستگی بیشتری می‌داشته باشد چون که سه پسر برای او زائیده‌ام.» پس نام این پسر را لاوی گذاشت.^{۳۵} او باز هم حامله شد و پسر دیگری بدنی آورد و گفت: «این بار خداوند را سپاس می‌گویم.» اسم این پسر را یهودا گذاشت. لیه بعد از این دیگر حامله نشد.

^{۳۰} راحیل نازا بود و به خاطر همین به خواهر خود حسادت می‌ورزید. او به یعقوب گفت: «یا به من طفلی بده یا من می‌میرم.»^۲ یعقوب از دست راحیل عصبانی شد و گفت: «من نمی‌توانم جای خدا را بگیرم. اوست که ترا نازا ساخته است.»^۳ راحیل گفت: «بیا و با کنیز من بلهه هم‌بستر شو تا او بجای من طفلی بزاید و به این وسیله من مادر بشوم.»^۴ پس او کنیز خود بلهه را به شوهر خود داد و یعقوب با او هم‌بستر شد.^۵ بلهه حامله شد و برای یعقوب پسری زائید.^۶ راحیل گفت: «خدا حق من را داده و دعای مرا شنیده است. او به من پسری داده است.» پس اسم این پسر را دان گذاشت.^۷ بلهه بار دیگر حامله شد و پسر دیگری برای یعقوب بدنی آورد.^۸ راحیل گفت: «من با خواهر خود مبارزه سختی کرده‌ام و پیروز شده‌ام؛» بنا بر این اسم آن پسر را نفتالی گذاشت.

^۹ اما لیه وقتی دید که دیگر نمی‌تواند صاحب فرزند شود، کنیز خود زلفه را به یعقوب داد.
^{۱۰} پس زلفه پسری برای یعقوب زائید. ^{۱۱} لیه گفت: «من سعادت‌مند شده‌ام»؛ پس اسم او را جاد گذاشت. ^{۱۲} زلفه برای یعقوب پسر دیگری زائید. ^{۱۳} لیه گفت: «من چقدر خوشحال هستم. دیگر همه زنان مرا خوشحال خواهند خواند.» پس اسم او را آشیر گذاشت.

^{۱۴} موقع درو گندم، رئوبین به مزرعه رفت. او مهر گیاهی پیدا کرد و آنرا برای مادر خود لیه آورد. راحیل به لیه گفت: «خواهش می‌کنم مقداری از مهر گیاه پسرت را به من بده.» ^{۱۵} لیه جواب داد: «آیا این کافی نیست که تو شوهر مرا تصاحب کرده‌ای؟ حالا هم کوشش می‌کنی که مهر گیاه پسر مرا از من بگیری؟» راحیل گفت: «اگر مهر گیاه پسرت را به من بدهی می‌توانی بجای آن امشب با یعقوب بخوابی.»

^{۱۶} وقت عصر بود، یعقوب از مزرعه می‌آمد. لیه به استقبال او رفت و گفت: «تو امشب باید با من بخوابی، زیرا من مهر گیاه پسرم را برای این کار داده‌ام.» پس آن شب یعقوب با او خوابید. ^{۱۷} خدا دعای لیه را مستجاب کرد و او حامله شد و پنجمین پسر خود را بدنیا آورد. ^{۱۸} سپس لیه گفت: «خدا به من پاداش داده است. زیرا من کنیز خود را به شوهرم دادم.» پس او اسم پسرش را ایسسکار گذاشت. ^{۱۹} لیه بار دیگر حامله شد و پسر ششم خود را برای یعقوب زائید. ^{۲۰} او گفت: «خدا هدیه‌ای عالی به من داده است. حالا دیگر مورد توجه شوهرم قرار می‌گیرم چون که شش پسر برای او زائیده‌ام.» پس نام او را زبولون گذاشت. ^{۲۱} بعد از آن دختری زائید و نامش را دینه گذاشت.

^{۲۲} خدا راحیل را به یاد آورد. دعای او را مستجاب کرد و به او فرزندی بخشید. ^{۲۳} او حامله شد و پسری زائید. راحیل گفت: «خدا پسری به من داده و به این وسیله ننگ مرا برطرف ساخته است.» ^{۲۴} بنابراین نام او را یوسف گذاشت و گفت: «خداوند پسر دیگری هم به من خواهد داد.»

قرارداد یعقوب با لابان

^{۲۵} بعد از تولد یوسف یعقوب به لابان گفت: «اجازه بده به وطن خود و به خانه‌ام برگردم.

^{۲۶} زنان و فرزندان مرا که به خاطر آن‌ها برای تو کار کرده‌ام به من بده تا از اینجا بروم. البته تو خوب می‌دانی که چطور به تو خدمت کرده‌ام.» ^{۲۷} لابان به او گفت: «خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش کن: من فال گرفته‌ام و فهمیده‌ام که خداوند به خاطر تو مرا برکت داده است. ^{۲۸} پس حالا بگو مزدت چقدر است تا به تو بدهم.» ^{۲۹} یعقوب جواب داد: «تو می‌دانی که من چطور برای تو کار کرده‌ام و چطور از گله‌های تو نگهداری نموده‌ام. ^{۳۰} وقتی من پیش تو آمدم اموال تو کم بود، ولی حالا زیاد شده است. خداوند به خاطر من تو را برکت داده است. حالا دیگر وقت آن است که من به فکر خودم باشم.» ^{۳۱} لابان پرسید: «چه چیزی باید به تو بدهم؟» یعقوب جواب داد: «من هیچ مزدی نمی‌خواهم. اگر با پیشنهاد من موافق باشی من به کارم ادامه می‌دهم و از گله‌های تو نگهداری می‌کنم. ^{۳۲} امروز به میان گله‌های تو می‌روم و تمام بره‌های سیاه و بزغاله‌های ابلق را بجای مزد خود جدا می‌کنم. ^{۳۳} موقعی که بیائی تا آنچه را من به جای مزد خود بر می‌دارم ببینی به راحتی می‌توانی بفهمی که من با تو بی‌ریا و راست بوده‌ام. اگر گوسفندی که سیاه نباشد و یا بزری که ابلق نباشد پیش من دیدی، بدان که آنرا دزدیده‌ام.»

^{۳۴} لابان گفت: «درست است. همان طور که گفתי قبول دارم.» ^{۳۵} اما آن روز لابان تمام بزهای نری که ابلق یا خالدار بودند و همچنین تمام بزهای ماده‌ای که ابلق یا خالدار بودند و یا لکه سفید داشتند و همه گوسفندان سیاه را جدا کرد و به پسران خود داد تا آن‌ها را ببرند و از آن‌ها نگهداری کنند. ^{۳۶} او با این گله سه روز سفر کرد و تا آنجائی که می‌توانست از یعقوب دور شد. اما یعقوب از باقیمانده گله پاسبانی می‌کرد.

^{۳۷} یعقوب شاخه‌های سبز درخت عرعر، بادام و چنار را برداشت و پوست آن‌ها را خط خط کرد تا سفیدی آن‌ها معلوم شود. ^{۳۸} وقتی گله برای نوشیدن آب می‌آمد، او این شاخه‌ها را در آب‌خور آن‌ها می‌انداخت. زیرا حیوانات موقعی که برای نوشیدن آب می‌آمدند، جفت‌گیری می‌کردند.

^{۳۹} وقتی بزها در مقابل این شاخه‌ها حامله می‌شدند بزغاله‌های آن‌ها ابلق و خالدار به دنیا می‌آمدند.

^{۴۰} یعقوب گوسفندها را از بزها جدا می‌کرد و آن‌ها را در طرف دیگر در مقابل حیوانات ابلق و خالدار گلهٔ لابان نگهداری می‌کرد. به این ترتیب او گلهٔ خود را هر روزه زیاد می‌کرد و آن‌ها را از گلهٔ لابان جدا نگهداری می‌کرد. ^{۴۱} موقعی که حیوانات قوی و سالم جفت‌گیری می‌کردند، یعقوب شاخه‌ها را در آبخور آن‌ها می‌گذاشت و آن‌ها در میان شاخه‌ها حامله می‌شدند. ^{۴۲} اما وقتی حیوانات ضعیف جفت‌گیری می‌کردند یعقوب شاخه‌ها را در آبخور آن‌ها نمی‌گذاشت. به این ترتیب حیوانات ضعیف به لابان می‌رسید و حیوانات قوی و سالم از یعقوب می‌شد. ^{۴۳} به این ترتیب یعقوب بسیار ثروتمند شد. او صاحب گله‌های بسیار شد، و غلامان و کنیزان و شتران و خرهای بسیار داشت.

یعقوب از نزد لابان فرار می‌کند

۳۱ ^۱ یعقوب شنید که پسران لابان می‌گویند: «تمام ثروت یعقوب مال پدر ما است. او تمام دارائی‌اش را از اموال پدر ما به دست آورده است.» ^۲ همچنین یعقوب دید که لابان دیگر مانند سابق با او دوست نیست. ^۳ سپس خداوند به او فرمود: «به سرزمین اجدادت یعنی جایی که در آن به دنیا آمدی برو. من با تو می‌باشم.»

^۴ پس یعقوب برای راحیل و لیه پیغام فرستاد تا در مزرعه، جایی که گله‌ها هستند، پیش او بیایند. ^۵ به آن‌ها گفت: «من فهمیده‌ام که پدر شما دیگر مثل سابق با من دوستانه رفتار نمی‌کند، ولی خدای پدرم با من بوده است. ^۶ هر دوی شما می‌دانید که من با همهٔ قدرتم برای پدر شما کار کرده‌ام. ^۷ ولی پدر شما مرا فریب داده و تا به حال ده بار حق مرا تلف کرده است، ولی خدا نگذاشت که او به من صدمه‌ای بزند. ^۸ هر وقت لابان می‌گفت: «بزهای ابلق اجرت تو باشد»، تمام گله، بزغاله‌های ابلق می‌زائیدند. وقتی می‌گفت: «بزهای خالدار و خط‌خطی اجرت تو

باشد»، تمام گله، بزهای خالدار و خط‌خطی می‌زائیدند.^۹ خدا گله‌های پدر شما را از او گرفته و به من داده است.

^{۱۰} موقع جفت‌گیری گله‌ها خوابی دیدم. دیدم که بزهای نری که جفت‌گیری می‌کنند، ابلق، خالدار و خط‌خطی هستند.^{۱۱} فرشتهٔ خدا در خواب به من گفت: «یعقوب.» گفتم: «بلی.»^{۱۲} او جواب داد: «ببین، تمام بزهای نر که جفت‌گیری می‌کنند، ابلق، خالدار و خط‌خطی هستند. من این کار را کرده‌ام. زیرا تمام کارهای را که لابان با تو کرده است، دیده‌ام.^{۱۳} من همان خدائی هستم که در بیت‌ئیل بر تو ظاهر شدم. در جائی که یک ستون سنگی بعنوان یاد بود بنا کردی و روغن زیتون بر آن ریختی. همان جائی که آن را برای من وقف کردی. حالا حاضر شو و به سرزمینی که در آن به دنیا آمدی، برگرد.»

^{۱۴} راحیل و لیه در جواب یعقوب گفتند: «از پدر ما ارثی برای ما نرسیده است.^{۱۵} او با ما مثل بیگانه‌ها رفتار کرده است. ما را فروخته و پولی را که از این بابت به دست آورده است برای خود نگاهداشته است.^{۱۶} تمام این ثروتی که خدا از پدر ما گرفته است، مال ما و اطفال ما است و هر چه خدا به تو گفته است انجام بده.»

^{۱۷-۱۸} پس یعقوب تمام گله‌ها و چیزهای را که در بین‌النهرین به دست آورده بود جمع کرد. زنهای و فرزندان خود را سوار شتر کرد و آماده شد تا به سرزمین پدری خود، یعنی کنعان برگردد.^{۱۹} لابان رفته بود که پشم گوسفندان خود را بچیند. وقتی او نبود، راحیل بتهای را که در خانهٔ پدرش بود دزدید.^{۲۰} یعقوب، لابان را فریب داد و به او نگفت که می‌خواهد از آنجا برود.^{۲۱} او هر چه داشت جمع کرد و به عجله آنجا را ترک کرد. او از دریای فرات گذشت و به سمت تپه‌های جلعاد رفت.

لابان یعقوب را تعقیب می‌کند

^{۲۲} بعد از سه روز به لابان خبر دادند که یعقوب فرار کرده است. ^{۲۳} او مردان خود را جمع کرد و به تعقیب یعقوب پرداخت. بالاخره بعد از هفت روز در تپه‌های جلعاد به او رسید. ^{۲۴} آن شب خدا در خواب به لابان ظاهر شد و به او فرمود: «هوش کنی که به یعقوب خوب یا بد نگوئی.» ^{۲۵} یعقوب در کوه خیمه زده بود. لابان و خویشاوندان او هم در تپه‌های جلعاد خیمه زدند.

^{۲۶} لابان به یعقوب گفت: «چرا مرا فریب دادی و دختران مرا مانند اسیران جنگی با خود بردی؟ ^{۲۷} چرا مرا فریب دادی و بی‌خبر فرار کردی؟ اگر به من خبر می‌دادی، با ساز و آواز برای خدا حافظی می‌آمدم. ^{۲۸} تو حتی نگذاشتی که من نواسه‌ها و دخترهایم را ببوسم و با آنها خدا حافظی کنم. این کار تو احمقانه بود. ^{۲۹} من قدرت آنرا دارم که تو را جزا بدهم، اما دیشب خدای پدرت به من گفت که به تو چیزی نگویم. ^{۳۰} من می‌دانم تو علاقه زیادی داشتی که به وطنت برگردی. اما چرا بتهای مرا دزدیدی؟»

^{۳۱} یعقوب جواب داد: «من می‌ترسیدم که مبادا دخترهایت را با زور از من بگیری. ^{۳۲} اما پیش هر کس که بُت‌هایت را پیدا کنی، آن شخص باید کشته شود. اینجا در حضور خویشاوندان ما جستجو کن و هر چه از اموال خودت را دیدی بردار.» یعقوب نمی‌دانست که راحیل بتها را دزدیده است.

^{۳۳} لابان خیمه‌های یعقوب، لیه و کنیزهای آنها را جستجو کرد و چیزی پیدا نکرد. پس به خیمه راحیل رفت. ^{۳۴} راحیل بتها را زیر زین شتر پنهان کرده بود، و خودش هم روی آن نشسته بود. لابان تمام خیمه او را جستجو کرد، ولی آنها را نیافت. ^{۳۵} راحیل به پدر خود گفت: «از من دلگیر نشو، چون که عادت ماهانه زنانگی دارم و نمی‌توانم در حضور تو بایستم.» لابان با وجود جستجوی زیاد نتوانست بتهای خود را پیدا کند.

^{۳۶} آنگاه یعقوب قهر شد و با لابان جنگ و دعوا کرد و گفت: «چه خطایی از من سر زده است که تو اینطور مرا تعقیب کردی؟ ^{۳۷} تو تمام اموال مرا جستجو کردی. آیا چیزی از اسباب

خانه‌ات را یافتی؟ هر چه پیدا کردی اینجا پیش خویشاوندان خودت و خویشاوندان من بگذار تا آن‌ها ببینند و بگویند حق با کدام یک از ما است. ^{۳۸} من مدت بیست سال با تو بودم. در این مدت حتی یکی از گوسفندها و یا بزهای تو نقصان نکرده است و من حتی یک میش از گله تو برای خودم نگرفته‌ام. ^{۳۹} هرگز گوسفندی را که حیوان وحشی آنرا کشته بود پیش تو نیاوردم تا به تو نشان دهم، بلکه خودم عوض آنرا می‌دادم. تو آنهایی را که در شب و یا روز دزدیده می‌شدند، عوض آن‌ها را از من می‌گرفتی. ^{۴۰} بارها از گرمای روز و سرمای شب نزدیک بود از بین بروم و نمی‌توانستم بخوابم. ^{۴۱} همین طور بیست سال تو را خدمت کردم. چهارده سال برای دو دخترت و شش سال برای گله‌ات. با وجود این تو ده مرتبه اجرت مرا تغییر دادی. ^{۴۲} هرگاه خدای پدرانم، خدای ابراهیم و اسحاق با من نمی‌بود تو دست خالی مرا بیرون می‌کردی، ولی خدا زحمات مرا دیده است که چطور کار می‌کردم و دیشب تو را ملامت کرده است.»

موافقه یعقوب و لابان

^{۴۳} لابان در جواب یعقوب گفت: «این دختران، دختران من و اطفال آن‌ها اطفال من و این گله هم گله من است. در حقیقت هر چه که اینجا می‌بینی مال من است. اما چون نمی‌توانم دخترهایم و اطفال آن‌ها را از تو بگیرم، ^{۴۴} حاضرم با تو پیمان ببندم. پس بیا تا یک ستون سنگی درست کنیم تا نشانه پیمان ما باشد.»

^{۴۵} پس یعقوب سنگی را برداشت و آنرا به عنوان یاد بود در آنجا گذاشت. ^{۴۶} او به خویشاوندان خود امر کرد تا چند تخته سنگ بیاورند و روی هم بگذارند. بعد از آن در کنار آن تخته سنگ‌ها با هم غذا خوردند. ^{۴۷} لابان نام آنجا را «یجرسهدوتا» گذاشت، ولی یعقوب آنجا را «جلعید» نامید. ^{۴۸} لابان به یعقوب گفت: «این ستون از امروز بین من و تو شاهد است.» به این سبب است که نام آنجا را جلعید گذاشتند. ^{۴۹} لابان همچنین گفت: «وقتی ما از یکدیگر جدا می‌شویم خداوند ناظر هر دوی ما است.» پس آنجا را مصفه (یعنی برج دیده‌بانی) هم نامیدند. ^{۵۰} لابان به سخنان خود ادامه داد و گفت: «اگر دخترهای مرا اذیت کنی و یا بغیر از آن‌ها زن دیگری

بگیری، هر چند که من ندانم، ولی بدان که خدا بین ما ناظر است.^{۵۱} این توده سنگ و این ستونی که بین ما است،^{۵۲} هر دو شاهد پیمان ما خواهند بود. من هرگز از این ستون نمی‌گذرم تا به تو حمله کنم و تو هم هرگز از این ستون و یا توده سنگ برای حمله به من عبور نمی‌کنی.
 ۵۳ خدای ابراهیم و خدای ناحور بین ما قضاوت می‌کند. «سپس یعقوب به نام خدائی که پدرش اسحاق او را پرستش می‌کرد قسم یاد کرد که این پیمان را حفظ کند.^{۵۴} آنگاه یعقوب بالای آن کوه قربانی کرد و همراهان خود را برای غذا خوردن دعوت کرد. بعد از خوردن غذا آن‌ها شب را در کوه بسر بردند.^{۵۵} روز بعد صبح وقت، لابان نواسه‌ها و دخترهای خود را بوسید و برای آن‌ها دعای خیر کرد و به طرف خانه خود رفت.

یعقوب آماده می‌شود تا با عیسو ملاقات کند

۳۲ وقتی یعقوب در راه بود، چند فرشته با او روبرو شدند.^۲ یعقوب آن‌ها را دید و گفت: «اینجا اردوگاه خدا است.» پس نام آنجا را محنائیم (یعنی دو لشکر) گذاشت.

۳ یعقوب چند نفر قاصد به ادوم فرستاد تا پیش برادرش عیسو بروند.^۴ به آن‌ها گفت: «به آقام عیسو بگوئید: من یعقوب، غلام تو هستم و تا به حال پیش لابان بودم.^۵ من در آنجا صاحب گاوها، خرها، گوسفندان، بزها و غلامان شدم. حالا برای تو پیغام فرستاده‌ام به این امید که مورد لطف و توجه تو قرار بگیرم.»

۶ وقتی قاصدان پیش یعقوب برگشتند گفتند: «ما پیش برادرت عیسو رفتیم. او حالا با چهار صد نفر به استقبال تو می‌آید.»^۷ یعقوب پریشان شد و ترسید. پس همراهان خود و گوسفندان و بزها و شتران خود را به دو دسته تقسیم کرد.^۸ او با خود گفت: «اگر عیسو بیاید و به دسته اول حمله کند، دسته دوم می‌تواند فرار کنند.»^۹ پس یعقوب دعا کرد و گفت: «ای خدای پدرم ابراهیم و خدای پدرم اسحاق، ای خداوندی که به من فرمودی که به سرزمین خود و به نزد فامیل خود برگردم و تو همه چیز را به خیر من می‌گردانی.^{۱۰} من بنده تو هستم و ارزش این همه

مهربانی و وفاداری که به من کرده‌ای ندارم. من فقط با یک عصاچوب از دریای اُردن عبور کردم، ولی حالا که برگشته‌ام مالک دو گروه هستم.^{۱۱} حالا دعا می‌کنم که مرا از دست برادرم عیسو نجات بدهی. من می‌ترسم. می‌ترسم که او بیاید و به ما حمله کند و همه ما را با زن‌ها و اطفالم از بین ببرد.^{۱۲} تو قول دادی که همه چیز را به خیر من بگردانی و اولاده مرا مانند ریگ‌های کنار دریا آنقدر زیاد کنی که کسی نتواند آن‌ها را بشمارد.»

^{۱۳} او شب در آنجا ماند و سپس از آنچه داشت تحفه‌هایی برای برادر خود عیسو تهیه کرد.^{۱۴} دو صد بز ماده و بیست بز نر، دو صد میش و بیست قوچ.^{۱۵} سی شتر شیرده با چوچه‌های آن‌ها، چهل گاو ماده و ده گاو نر، بیست خر ماده و ده خر نر.^{۱۶} آن‌ها را به چند گله و رمه تقسیم کرد و هر گله را به یکی از غلامان خود سپرد. به آن‌ها گفت: «شما پیشتر از من به دنبال هم بروید و بین هر گله فاصله بگذارید.»^{۱۷} به غلام اول امر کرد: «وقتی برادرم عیسو تو را دید و پرسید: «آقای کیست و از کجا می‌آئی، و این حیوانات مال کیست؟»^{۱۸} تو باید بگوئی: «اینها مال نوکر تو یعقوب است. او اینها را به عنوان هدیه برای آقای خود عیسو فرستاده است. خود او هم پشت سر ما می‌آید.»^{۱۹} همین طور به دومی و سومی و به همه کسانی که مسئول این گله‌ها بودند گفت: «شما هم وقتی عیسو را دیدید باید همین را بگوئید.^{۲۰} بگوئید: «خادم تو یعقوب پشت سر ما است.»» یعقوب فکر می‌کرد که با این تحفه‌هایی که قبل از خودش می‌فرستد ممکن است عیسو را خوشنود گرداند تا وقتی او را ببیند مورد بخشش او واقع شود.^{۲۱} پس تحفه‌ها را پیشتر فرستاد و خودش شب در خیمه‌گاه بسر برد.

کشتی گرفتن یعقوب در فنیئیل

^{۲۲} همان شب یعقوب برخاست. دو زن و دو کنیز و یازده فرزند خود را از دریای ییوق تیر کرد.^{۲۳} بعد از آن تمام دارائی خود را هم به آن طرف دریا فرستاد.^{۲۴} اما خودش به تنهایی در آنجا ماند. سپس مردی آمد و تا طلوع صبح با یعقوب کشتی گرفت.^{۲۵} وقتی آن مرد دید نمی‌تواند یعقوب را مغلوب کند، بر بالای ران او ضربه‌ای زد و ران یعقوب بیجا شد.^{۲۶} پس آن مرد

گفت: «بگذار بروم، چون هوا روشن می‌شود.» یعقوب گفت: «تا مرا برکت ندهی نمی‌گذارم بروی.»^{۲۷} آن مرد گفت: «نام تو چیست؟» یعقوب گفت: «نام من یعقوب است.»^{۲۸} آن مرد گفت: «بعد از این نام تو یعقوب نخواهد بود. تو با خدا و انسان مجاهده کردی و پیروز شدی. پس بعد از این نام تو اسرائیل خواهد بود.»^{۲۹} یعقوب گفت: «حالا نام خودت را به من بگو.» اما او گفت: «چرا نام مرا می‌پرسی؟» و پس از آن یعقوب را برکت داد.^{۳۰} یعقوب گفت: «من خدا را روبرو دیده‌ام و هنوز هم زنده‌ام.» پس نام آن محل را فنیئیل (یعنی چهره خدا) گذاشت.^{۳۱} وقتی یعقوب فنیئیل را ترک می‌نمود، آفتاب طلوع کرد. یعقوب به خاطر ضربه‌ای که به رانش خورده بود می‌لنگید.^{۳۲} تا امروز هم بنی اسرائیل ماهیچه کاسه ران را نمی‌خورند. زیرا همین قسمت ران یعقوب ضربه خورده بود.

ملاقات یعقوب و عیسو

۳۳ ^۱ یعقوب دید که عیسو با چهار صد نفر مرد می‌آید. پس اطفال خود را بین راحیل و لیه و دو کنیز تقسیم کرد.^۲ کنیزها و اطفال آنها را اول و پشت سر آنها لیه و اطفال او را، راحیل و یوسف را هم در آخر گذاشت.^۳ یعقوب پیشتر از آنها رفت و هفت مرتبه به خاک افتاد و سجده کرد تا به برادر خود رسید.^۴ ولی عیسو دوید و به استقبال یعقوب رفت. دست خود را به گردن او انداخت و او را بوسید. آنها هر دو گریه می‌کردند.^۵ وقتی عیسو به اطراف نگاه کرد و زنها و اطفال را دید، پرسید: «این همراهان تو کی هستند؟» یعقوب گفت: «ای آقای من، اینها زنان و فرزندان من هستند که خدا از روی لطف به من داده است.»^۶ پس کنیزان و اطفال آنها پیش آمدند و تعظیم کردند.^۷ سپس لیه و فرزندان او و آخر همه یوسف و راحیل پیش آمدند و تعظیم کردند.^۸ عیسو پرسید: «آن حیواناتی را که در راه دیدم برای چه بود؟» یعقوب گفت: «آنها را برای تو آوردم تا مورد لطف تو قرار گیرم.»^۹ اما عیسو گفت: «برادر، من به اندازه کافی گله و رمه دارم. آنها را برای خودت نگهدار.»^{۱۰} یعقوب گفت: «نه. خواهش می‌کنم اگر به من لطف داری، تحفه‌های مرا قبول کن. دیدن روی تو برای من مثل این است که خدا را

دیده‌ام. تو با من بسیار دوستانه رفتار کردی.^{۱۱} لطفاً این تحفه‌ها را که برای تو آورده‌ام قبول کن. خدا به من لطف کرده و هر چه احتیاج داشته‌ام به من داده است.» یعقوب آنقدر اصرار کرد تا عیسو آن‌ها را قبول کرد.

^{۱۲} عیسو گفت: «پس حاضر شو تا برویم. من هم با شما می‌آیم.»^{۱۳} یعقوب گفت: «ای آقای من، تو می‌دانی که کودکان ضعیف هستند و من هم باید از گوسفندان و گاوها و چوپه‌های آن‌ها نگهداری کنم. اگر آن‌ها را بسرعت برانم، همه آن‌ها می‌میرند.^{۱۴} ای آقای من لطفاً تو پیشتر برو، بنده هم آهسته طوری که گله و کودکان بتوانند بیایند به دنبال تو می‌آیم تا در ادوم به شما برسیم.»^{۱۵} عیسو گفت: «پس بگذار چند نفر از این مردانی که با من هستند پیش تو بگذارم.» اما یعقوب گفت: «ای آقای من، احتیاجی به آن‌ها نیست. فقط لطف تو برای من کافی است.»^{۱۶} پس همان روز عیسو به طرف ادوم رفت.^{۱۷} اما یعقوب به سکوت رفت، در آنجا خانه‌ای برای خود ساخت و جایی هم برای گله درست کرد. به این سبب آن محل را سکوت (یعنی سایبانها) نامیدند.

^{۱۸} پس یعقوب از بین النهرین به سلامتی به شهر شکیم در سرزمین کنعان رسید و در مزرعه‌ای نزدیک شهر خیمه زد.^{۱۹} او آن مزرعه را از پسران حمور، پدر شکیم، به صد سکه نقره خرید.^{۲۰} در آنجا قربانگاهی درست کرد و آنرا ایل آلوهی اسرائیل (یعنی خداوند، خدای اسرائیل است) نامید.

فصل سی و چهارم

تجاوز به دینه

^{۳۴} روزی دینه - دختر یعقوب و لیه - به دیدار چند نفر از زنان کنعانی رفت.^۲ شکیم - پسر حمور حوی - که رئیس آن منطقه بود، او را دید و به زور او را گرفت و به او تجاوز کرد.^۳ اما

متوجه شد که او دختر بسیار زیبا و دلربائی است و عاشق او شد. پس کوشش می کرد که هر طور شده دل او را به دست بیاورد.^۴ پس شکیم به پدر خود گفت: «از تو می خواهم که این دختر را برای من بگیری.»

^۵ یعقوب فهمید که دامن دخترش دینه، لکه دار شده است، اما چون پسران او با گله رفته بودند، کاری نکرد تا آن ها برگردند.^۶ حمور، پدر شکیم به نزد یعقوب رفت تا با او مذاکره کند.^۷ در همین موقع پسران یعقوب از مزرعه آمدند. وقتی از ماجرا با خبر شدند به شدت غمگین و قهر شدند، زیرا که شکیم به دختر یعقوب تجاوز کرده بود و به این وسیله به قوم اسرائیل توهین شده بود.^۸ حمور به آن ها گفت: «پسر من شکیم عاشق دختر شما شده است. خواهش می کنم اجازه بدهید تا با او عروسی کند.^۹ بیائید با هم قرارداد ببندیم تا دختران و پسران ما با هم عروسی کنند.^{۱۰} به این ترتیب شما می توانید در سرزمین ما بمانید و در هر جایی که بخواهید زندگی کنید. آزادانه به کسب و کار مشغول شوید و اموال فراوان برای خود به دست آورید.»^{۱۱} سپس شکیم به پدر و برادران دینه گفت: «شما این لطف را در حق من بکنید. در عوض هر چه بخواهید به شما خواهم داد.^{۱۲} هر چه پیشکش و هر قدر مهر می خواهید من قبول دارم. شما فقط اجازه بدهید که من با دینه عروسی کنم.»^{۱۳} پسران یعقوب، چون شکیم دامن خواهر شان دینه را لکه دار کرده بود، به شکیم و به پدرش حمور با حيله جواب دادند.^{۱۴} آن ها گفتند: «ما نمی توانیم بگذاریم خواهر ما با مردی که ختنه نشده است عروسی کند. چون این کار برای ما ننگ است.^{۱۵-۱۶} ما فقط با این شرط می توانیم با شما موافقت کنیم و اجازه بدهیم که دختران و پسران ما با هم عروسی کنند که شما هم مثل ما بشوید و تمام مردان شما ختنه شوند. آن وقت ما در بین شما زندگی می کنیم و با شما یک قوم می شویم.^{۱۷} اما اگر شرط ما را قبول نکنید و ختنه نشوید، ما دختر خود را می گیریم و اینجا را ترک می کنیم.»

^{۱۸} این شرط به نظر حمور و پسرش شکیم، جالب بود.^{۱۹} آن مرد جوان به خاطر عشقی که به دختر یعقوب داشت برای انجام این شرط هیچ معطلی نکرد. شکیم در بین فامیل از همه عزیزتر بود.

^{۲۰} حمور و پسرش شکیم به محل اجتماع شهر که در دروازه شهر بود آمدند و به مردان شهر خود گفتند: ^{۲۱} «این مردم با ما دوست هستند. بگذارید اینجا در بین ما زندگی کنند و آزادانه رفت و آمد نمایند. این سرزمین آنقدر بزرگ است که برای هر دوی ما کافی می باشد. با دختران آنها عروسی کنیم و دختران خود را به آنها بدهیم. ^{۲۲} اما این مردم فقط به این شرط حاضرند در بین ما زندگی کنند و با ما یکی شوند که تمام مردان و پسران ما مثل آنها ختنه شوند. ^{۲۳} در این صورت، آیا تمام دارائی آنها و هر چه که دارند مال ما نمی شود؟ پس بیائید موافقه کنیم که آنها بین ما زندگی کنند.» ^{۲۴} تمام مردم آن شهر با آنچه حمور و شکیم گفتند موافقه کردند و تمام مردان و پسران ختنه شدند.

^{۲۵} سه روز بعد، وقتی که مردان به خاطر ختنه شدن هنوز درد داشتند، دو پسر یعقوب، شمعون و لاوی، برادران دینه، شمشیر خود را برداشتند و بدون مقاومت به شهر حمله کردند و تمام مردم را کشتند. ^{۲۶} آنها حمور و پسرش شکیم را هم کشتند و دینه را از خانه شکیم بیرون آوردند و رفتند. ^{۲۷} بعد از این کشتار، پسران دیگر یعقوب شهر را غارت کردند تا انتقام خواهر خود را که بی حرمت شده بود بگیرند. ^{۲۸} آنها گله های گوسفند و گاو و خر و هر چه که در شهر و مزرعه بود گرفتند. ^{۲۹} آنها تمام چیزهای قیمتی را گرفتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و هر چه در خانه ها بود بردند.

^{۳۰} یعقوب به شمعون و لاوی گفت: «شما مرا به دردمس انداخته اید. حالا کنعانیان و فرزندان و تمام کسانی که در این سرزمین هستند از من متنفر می شوند. عده ما خیلی کم است. اگر همه آنها با هم متحد شوند و به ما حمله کنند، تمام ما نابود خواهیم شد.» ^{۳۱} اما آنها جواب دادند: «ما نمی توانیم بگذاریم که با خواهر ما مثل یک فاحشه رفتار کنند.»

خدا یعقوب را در بیت ئیل برکت می دهد

^{۳۵} خدا به یعقوب فرمود: «برخیز و به بیت ئیل برو و در آنجا باش. در آنجا قربانگاهی

برای من بساز، برای خدائی که وقتی از دست برادرت عیسو فرار می‌کردی بر تو ظاهر شد.»

^۲ پس یعقوب به خانواده و تمام کسانی که با او بودند گفت: «تمام بتهائی را که در میان شما است دور بیندازید. خود را پاک کنید و لباس نو بپوشید.»^۳ ما از اینجا به بیت‌ئیل کوچ می‌کنیم. من در آنجا برای خدائی که هر جا رفتم با من بود، و در روز سختی به من کمک فرمود، قربانگاهی بنا خواهم کرد.»^۴ پس آن‌ها تمام بتهائی را که داشتند، همچنین تمام گوشواره‌هائی را که در گوش شان بود به یعقوب دادند. یعقوب آن‌ها را در زیر درخت بلوطی در شکیم پنهان کرد.

^۵ وقتی یعقوب و پسرانش حرکت کردند، خوف خدا مردم شهرهای اطراف را فراگرفت. به این جهت آن‌ها پسران یعقوب را تعقیب نکردند.^۶ یعقوب با تمام همراهانش به لوز در سرزمین کنعان که امروز بیت‌ئیل نامیده می‌شود آمدند.^۷ او در آنجا قربانگاهی بنا کرد و نام آنجا را «خدای بیت‌ئیل» گذاشت، زیرا موقعی که او از دست برادر خود فرار می‌کرد، خدا خود را در آنجا بر او ظاهر کرد.^۸ دبوره، دایهٔ ربکا مُرد. او را در زیر درخت بلوطی در جنوب بیت‌ئیل دفن کردند. به همین جهت نام آنرا «بلوط‌گریان» گذاشتند.

^۹ وقتی یعقوب از بین‌النهرین برگشت، خدا دوباره بر او ظاهر شد و او را برکت داد.^{۱۰} خدا به او فرمود: «نام تو یعقوب است، اما بعد از این نام تو اسرائیل است.» پس خدا نام او را اسرائیل گذاشت.^{۱۱} خدا به او فرمود: «من خدای قادر مطلق هستم. تو صاحب فرزندان بسیار شو. اقوام و ملل از اولادهٔ تو به وجود آیند و تو جد پادشاهان می‌شوی.»^{۱۲} من سرزمینی را که به ابراهیم و اسحاق دادم به تو و بعد از تو به فرزندان تو می‌دهم.»^{۱۳} سپس خدا از نزد او به عالم بالا رفت.^{۱۴} یعقوب در همان جایی که خدا با او گفتگو کرد یک ستون سنگی بر پا کرد و هدیهٔ نوشیدنی و روغن زیتون بر آن ریخت و آنرا تقدیس نمود.^{۱۵} او نام آنجا را بیت‌ئیل گذاشت، زیرا در آنجا خدا با او صحبت کرده بود.

وفات راحیل

^{۱۶} یعقوب و خانواده‌اش بیت‌ئیل را ترک کردند. هنوز تا فرات فاصله زیادی داشتند که موقع وضع حمل راحیل رسید. وضع حمل او بسیار مشکل بود. ^{۱۷} موقعی که درد زایمان او بسیار شدید شده بود. قابله به او گفت: «نترس، این هم پسر است.» ^{۱۸} ولی او در حال مرگ بود و در همان حال نام پسر خود را بن‌اونی، یعنی «پسر غم من» گذاشت، ولی پدرش او را بنیامین، یعنی «پسر دست راست من» نامید.

^{۱۹} راحیل مُرد و او را در کنار راه افراته که حالا بیت‌لحم نامیده می‌شود، دفن کردند. ^{۲۰} یعقوب بر سر قبر او یک ستون سنگی بنا کرد که هنوز هم آن ستون بر روی قبر راحیل وجود دارد. ^{۲۱} اسرائیل از آنجا کوچ کرد و خیمه‌های خود را در طرف دیگر برج عیدر زد.

پسران یعقوب

(همچنین در اول تواریخ ۱:۲ - ۲)

^{۲۲} وقتی یعقوب در آنجا سکونت داشت، رئوبین با بلهه یکی از زنهای صورتی پدر خود هم خواب شد و یعقوب این موضوع را فهمید.

پسران یعقوب دوازده نفر بودند. ^{۲۳} پسران لیه عبارت بودند از: رئوبین (پسر بزرگ یعقوب)، شمعون، لاوی، یهودا، ایسسکار و زبولون. ^{۲۴} یوسف و بنیامین پسران راحیل بودند. ^{۲۵} دان و نفتالی پسران بلهه کنیز راحیل بودند. ^{۲۶} جاد و آشیر پسران زلفه کنیز لیه بودند. این پسران در بین‌النهرین متولد شدند.

وفات اسحاق

^{۲۷} یعقوب به ممری نزدیک حبرون - جایی که ابراهیم و اسحاق زندگی می‌کردند - به دیدن پدر

خود اسحاق رفت.^{۲۸} اسحاق صد و هشتاد سال داشت.^{۲۹} او در حالیکه کاملاً پیر شده بود وفات یافت. پسرانش عیسو و یعقوب او را دفن کردند.

اولاده عیسو

(همچنین در اول تواریخ ۱: ۳۴-۳۷)

۳۶ ^۱ اسامی زنان و فرزندان عیسو یعنی ادوم^۲ که با دختران کنعانی ازدواج کرده بود عبارت‌اند از: عاده دختر ایلون حتی، اهُولییامه، دختر عنا، نواسه صبعون حوی^۳ و بسمات، دختر اسماعیل و خواهر نبایوت.^۴ عاده آلیفاز را به دنیا آورد و بسمات رعوئیل را زائید.^۵ اهُولییامه یعوش، یَعلام و قورح را زائید. تمام این پسران در سرزمین کنعان برای عیسو متولد شدند.

^۶ عیسو با زنان، پسران، دختران و تمام اهل خانه و همه گله‌ها و هر چه در کنعان به دست آورده بود گرفته از نزد برادر خود یعقوب به جای دیگر رفت.^۷ زیرا آن‌ها گله‌های زیاد داشتند و آن زمین برای هر دوی آن‌ها کافی نبود.^۸ پس عیسو در کوه‌های سعیر در ادوم ماند. عیسو همان ادوم است.

^۹ اینها فرزندان عیسو، جد ادومیان، هستند.^{۱۰-۱۳} عاده زن عیسو پسری بنام آلیفاز زائید. آلیفاز پنج پسر داشت بنام‌های: تیمان، اُومار، صفو، جعتام و قناز. او یک پسر هم از زن خود تمناع داشت، بنام عمالیق. بسمات زن دیگر عیسو هم رعوئیل را به دنیا آورد و رعوئیل چهار پسر داشت به نام‌های: نحات، زارع، شمه و مزه.^{۱۴} اهُولییامه، زن عیسو که دختر عنا پسر صبعون بود سه پسر برای عیسو زائید: یعوش، یَعلام و قورح.

^{۱۵} این قبیله‌ها از اولاده عیسو هستند و آلیفاز که پسر اول عیسو است جد این قبیله‌ها بود: تیمان، اُومار، صفو، قناز،^{۱۶} قورح، جعتام و عمالیق. همه اینها از نسل عاده زن عیسو هستند.

^{۱۷} رعوثیل پسر عیسو جد این قبیله‌ها بود: نحات، زرح، شمه و مزه. اینها همه از نسل بسما ت زن عیسو بودند. ^{۱۸} اینها هم قبیله‌هایی از فرزندان آهولیا مه - دختر عنا - زن عیسو بودند: یعوش، یعلام و قورح. ^{۱۹} تمام این قبیله‌ها از نسل عیسو بودند.

اولاده سعیر

(همچنین در اول تواریخ ۱: ۳۸-۴۲)

^{۲۰-۲۱} مسکن اصلی سرزمین ادوم بین قبیله‌هایی که از نسل سعیر حوری بودند، تقسیم شد. این قبیله‌ها عبارت بودند از: لوتان، شوبال، صبعون، عنا، دیشون، ایزر و دیشان. ^{۲۲} لوتان جد قبیله حوری و هیمام بود. (لوتان خواهری به نام تمناع داشت.) ^{۲۳} شوبال جد قبایل، علوان، مناحت، ایبال، شفو و اونا م بود. ^{۲۴} صبعون دو پسر داشت: آیه و عنا. (این همان عنا است که موقعی که در بیابان خرهای پدر خود را می‌چرانید چشمه‌های آب گرم پیدا کرد.) ^{۲۵-۲۶} عنا پدر دیشون که جد قبیله‌های حمدان، اشبان، یتران و کران است، بود. عنا دختری داشت بنام آهولیا مه. ^{۲۷} ایزر جد قبیله‌های بلهان، زعوان و عقان بود. ^{۲۸} دیشان جد قبیله‌های عوص و اران بود. ^{۲۹-۳۰} اینها قبیله‌های حوری در سرزمین ادوم هستند: لوتان، شوبال، صبعون، عنا، دیشون، ایزر و دیشان.

پادشاهان ادوم

(همچنین در اول تواریخ ۱: ۴۳-۵۴)

^{۳۱-۳۹} قبل از اینکه در اسرائیل پادشاهی سلطنت کند، این پادشاهان به این ترتیب در سرزمین ادوم سلطنت کردند: بالع پسر بعور از دینهابه. یوباب پسر زارع از بزره. حوشام از منطقه تیمان. هداد پسر بداد از عویت. (هداد، موآبیان را در جنگی در سرزمین موآب شکست داد.) سمله از مسریقه. شائول از رحوبوت، دریای فرات. بعل حانان پسر اکبور. هداد از فاعو. (زن هداد، مهیتبیل دختر مطرد و نواسه میذهب بود.)

۴۰-۴۳ عیسو جد این قبیله‌های ادومی بود: تمناع، علوه، یتیت، اهُولیبامه، یله، فینون، قناز، تیمان، مِبَسار، مَجْدِیئیل و عیرام. منطقه‌ای که هریک از این قبیله‌ها در آن زندگی می‌کردند به نام آن‌ها شناخته شد.

یوسف و برادرانش

۳۷^۱ یعقوب به زندگی در کنعان که محل اقامت پدرش بود ادامه داد. ^۲ و این داستان یعقوب و خانواده او است:

یوسف که جوان هفده ساله‌ای بود، به اتفاق برادران ناسکه خود - پسران بلهه و زلفه زنان پدرش - از گله پدر خود نگهبانی می‌کرد. او از کارهای بدی که برادرانش می‌کردند به پدر خود خبر می‌داد. ^۳ یعقوب، یوسف را از تمام پسران خود زیادتر دوست می‌داشت. زیرا یوسف در زمان پیری او به دنیا آمده بود. او برای یوسف چمن دراز و آستین‌داری دوخته بود. ^۴ وقتی برادرانش دیدند که پدرشان یوسف را زیادتر از آن‌ها دوست دارد، از یوسف نفرت داشتند، به طوری که نمی‌توانستند با او دوستانه صحبت کنند.

^۵ یک شب یوسف خوابی دید. وقتی خواب خود را برای برادران خود تعریف کرد، آن‌ها زیادتر بدبین او شدند. ^۶ یوسف گفت: «گوش کنید چه خوابی دیده‌ام. ما همه در مزرعه مشغول بستن خوشه‌های گندم بودیم. ^۷ خوشه گندم من بلند شد و راست ایستاد. خوشه‌های گندم شما دور خوشه گندم من ایستادند و در مقابل آن تعظیم کردند.» ^۸ برادرانش گفتند: «آیا فکر می‌کنی که تو پادشاه و فرمانروای ما می‌شوی؟» پس به خاطر خوابی که یوسف دیده و برای آن‌ها تعریف کرده بود بدبینی آن‌ها از او زیادتر شد.

^۹ بعد از آن یوسف خواب دیگری دید و به برادران خود گفت: «من خواب دیگری دیدم. خواب دیدم که آفتاب و مهتاب و یازده ستاره به من تعظیم می‌کردند.» ^{۱۰} او این خواب را برای

پدر خود هم تعریف کرد. پدرش او را سرزنش کرد و گفت: «این چه خوابی است که دیده‌ای؟ آیا فکر می‌کنی که من و مادرت و برادرانت آمده در مقابل تو تعظیم می‌کنیم؟»^{۱۱} برادران یوسف بالای او قهر شدند، اما پدرش این موضوع را به خاطر سپرد.

یوسف را می‌فروشند و او را به مصر می‌برند

^{۱۲} یک روز که برادران یوسف برای چراندن گله به شکیم رفته بودند،^{۱۳} یعقوب به یوسف گفت: «برادرانت در شکیم مشغول چراندن گله هستند، بیا تو را در آنجا بفرستم.» یوسف گفت: «من حاضرم.»^{۱۴} پدرش گفت: «برو از سلامتی برادرانت و از وضع گله برای من خبر بیاور.» پس پدرش او را از دشت حبرون به شکیم فرستاد.

وقتی یوسف به شکیم رسید، در آنجا دنبال برادران خود می‌گشت.^{۱۵} مردی او را دید و پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟»^{۱۶} یوسف گفت: «می‌خواهم برادرانم را پیدا کنم. آن‌ها برای چراندن گله رفته‌اند. آیا می‌دانی آن‌ها کجا هستند؟»^{۱۷} آن مرد گفت: «از اینجا رفته‌اند. من از آن‌ها شنیدم که به دوتان می‌روند.» پس یوسف دنبال برادران خود رفت و آن‌ها را در دوتان پیدا کرد.

^{۱۸} برادرانش او را از دور دیدند و قبل از اینکه به آن‌ها برسد، نقشه کشیدند تا او را بکشند.^{۱۹} آن‌ها به یکدیگر گفتند: «کسی که برای ما خواب دیده است، می‌آید.^{۲۰} بیایید همین حالا او را بکشیم و در یکی از این چاه‌های خشک بیندازیم و بگوئیم حیوان درنده‌ای او را کشته است. آن وقت ببینیم تعبیر خوابهای او چه خواهد بود.»^{۲۱} ربوبین وقتی این را شنید کوشش کرد تا او را نجات دهد. پس گفت: «او را نکشیم،^{۲۲} بهتر است او را در یکی از این چاه‌ها بیندازیم و به او صدمه نرسانیم.» او این را به خاطری گفت تا او را نجات داده به پیش پدر خود برگرداند.^{۲۳} وقتی یوسف پیش برادران خود آمد،^{۲۴} آن‌ها او را گرفته و آن چین آستین‌دراز را از جانش کشیدند. سپس او را در چاه خشک و بی‌آبی انداختند.

^{۲۵} وقتی آن‌ها مشغول غذا خوردن بودند، متوجه شدند که کاروان اسماعیلیان که از جلعاد به مصر می‌رود از آنجا می‌گذرد و بارشتران آن‌ها هم مرهم و مصالح دیگ و ادویه بود. ^{۲۶} یهودا به برادران خود گفت: «از اینکه برادر خود را بکشیم و موضوع قتل او را پنهان کنیم چه فایده‌ای به ما می‌رسد؟» ^{۲۷} بیائید او را به این اسماعیلیان بدون اینکه به او صدمه‌ای برسانیم، بفروشیم. از اینها گذشته او برادر و رگ و خون ما است.» برادرانش به پیشنهاد او موافقت کردند. ^{۲۸} وقتی تاجرای مدیانی از آنجا می‌گذشتند آن‌ها یوسف را از چاه بیرون کشیدند و به قیمت بیست سکه نقره به اسماعیلیان فروختند. آن‌ها او را به مصر بردند.

^{۲۹} وقتی رئوبین به سر چاه آمد، دید که یوسف در آنجا نیست. از غصه لباس خود را پاره کرد. ^{۳۰} و به پیش برادران خود برگشت و گفت: «یوسف در آنجا نیست. حالا من چه کنم؟» ^{۳۱} آن‌ها بزی را کشتند و چپن یوسف را با خون آن آغشته کردند. ^{۳۲} سپس آن چپن خون‌آلود را به پیش پدر خود بردند و گفتند: «ما این را پیدا کرده‌ایم بین آیا چپن پسر تو است؟» ^{۳۳} یعقوب آن چپن را شناخت و گفت: «بلی این چپن او است. حتماً حیوان درنده‌ای او را کشته است. پسرم یوسف پاره پاره شده است.» ^{۳۴} یعقوب از غصه لباس خود را پاره کرد و لباس ماتم پوشید و مدت درازی برای پسر خود ماتم گرفت. ^{۳۵} تمام پسرها و دخترهای او آمدند تا او را تسلی بدهند. اما او آن‌ها را رد کرد و گفت: «من با این غم به گور می‌روم.» پس او به گریه و زاری برای پسر خود ادامه داد.

^{۳۶} اما تاجران مدیانی یوسف را به مصر بردند و او را به فوتیفار که قوماندان گارد فرعون بود فروختند.

یهودا و تamar

^{۳۸} در همان زمان یهودا برادران خود را ترک کرد و پیش شخصی بنام حیره که از مردم عدولام بود رفت و در آنجا به زندگی شروع کرد. ^۲ یهودا در آنجا یک دختر کنعانی را دید که نام

پدرش شوعه بود. او با آن دختر عروسی کرد.^۳ او حامله شده پسری بدنیا آورد. نام او را عیر گذاشتند.^۴ او دوباره حامله شد و پسری زائید که نامش را اونان گذاشتند.^۵ دوباره حامله شد و پسر دیگری بدنیا آورد. نام این پسر را شילה گذاشتند. در موقع تولد این پسر یهودا در اکزیب بود.

^۶ یهودا برای پسر اول خود، عیر، زنی گرفت که نامش تامار بود.^۷ کارهای عیر شرارت‌آمیز بود و خداوند از او بیزار شد و او را کشت.^۸ پس یهودا به برادر عیر، اونان گفت: «برو و حق خود را، به حیث برادر شوهر، بجا بیاور و با زن برادرت همبستر شو تا بدین وسیله اولادهای برای برادرت به وجود آید.»^۹ اما اونان چون می‌دانست که فرزندان تامار به او تعلق نخواهد داشت، پس هر وقت با او همبستر می‌شد آب منی را بر زمین می‌ریخت تا اولادهای برای برادرش به وجود نیاید.^{۱۰} این کار اونان، خداوند را ناراضی کرد و خداوند او را هم کشت.^{۱۱} پس یهودا به عروس خود تامار گفت: «تو به خانه پدرت برگرد و همین طور بیوه بمان تا پسر شمله بزرگ شود.» یهودا این را گفت چون ترسید مبادا شمله هم مثل برادران خود بمیرد. پس تامار به خانه پدر خود رفت.

^{۱۲} پس از مدتی زن یهودا مُرد. بعد از اینکه ایام سوگواری تمام شد. یهودا با دوست خود حیره عدولامی به تِمَنه رفت، همان جائی که پشم گوسفندانش را می‌چیدند.^{۱۳} یک نفر به تامار خبر داد: «پدر شوهرت برای چیدن پشم گوسفندانش به تِمَنه می‌رود.»^{۱۴} چون تامار دید که شمله بزرگ شده و هنوز با او ازدواج نکرده است. لباس بیوه زنی خود را تبدیل کرد و چادری خود را پوشید. سپس بر دروازه دهکده عنایم که در سر راه تِمَنه است، نشست.

^{۱۵} وقتی یهودا او را دید خیال کرد فاحشه است. چون که او روی خود را پوشانیده بود.^{۱۶} پس پیش او رفت و خواست با او همبستر شود. (یهودا نمی‌دانست که آن زن عروس او است.) او پرسید: «چه دهی تا با من همبستر شوی؟»^{۱۷} یهودا جواب داد که یک بزغاله از گله‌ام برایت می‌فرستم. او گفت: «تا وقتی که آنرا بفرستی، باید چیزی را پیش من بگذاری؟»^{۱۸} یهودا

گفت: «چه چیزی برای گرو به تو بدهم؟» او گفت: «مهر خود را با بند آن و عصایت را پیش من گرو بگذار.» یهودا آن‌ها را به او داد و با او همبستر شد و آن زن حامله گردید.^{۱۹} تamar به خانه رفت و چادری خود را برداشت و دوباره لباس بیوه زنی خود را پوشید.

^{۲۰} یهودا دوست خود حیره را فرستاد تا بزغاله را ببرد و اشیای گروی را از آن زن پس بگیرد. اما حیره نتوانست او را پیدا کند.^{۲۱} پس از چند نفر از مردانی که در عنایم بودند پرسید: «آن زن فاحشه‌ای که اینجا در سر راه می‌نشست کجا است؟» آن‌ها گفتند: «هیچ وقت فاحشه‌ای اینجا نبوده است.»^{۲۲} او پیش یهودا برگشت و گفت: «من نتوانستم آن زن را پیدا کنم. مردان آنجا هم گفتند که هیچ وقت فاحشه‌ای آنجا نبوده است.»^{۲۳} یهودا گفت: «بگذار آن زن آن‌ها را نگهدارد. ما نمی‌خواهیم که مردم به ما بخندند. من کوشش کردم که حق او را بدهم. ولی تو نتوانستی او را پیدا کنی.»

^{۲۴} بعد از سه ماه شخصی به یهودا گفت: «عروس تو تamar فاحشگی کرده و حامله شده است.» یهودا امر کرد تا او را بیاورند و بسوزانند.^{۲۵} وقتی می‌خواستند او را بیاورند و بسوزانند، برای خسر خود پیغام فرستاد که من از صاحب این چیزها حامله شده‌ام. بین این مهر و بند آن و عصا از کیست؟^{۲۶} یهودا آن‌ها را شناخت و گفت: «حق با او است. من به قولی که به او داده بودم وفا نکردم. من بایستی به او اجازه می‌دادم که با پسر شیشه عروسی کند.» یهودا بعد از آن هرگز با تamar همبستر نشد.

^{۲۷} چون وقت زایمان تamar رسید، معلوم شد که او با دوگانگی حامله است.^{۲۸} در وقت زایمان یکی از بچه‌ها دست خود را بیرون آورد. قابله فوراً دستش را گرفت و تار سرخی دور آن بست و گفت: «این اول به دنیا آمد.»^{۲۹} اما بچه دستش را به داخل کشید و برادرش اول به دنیا آمد. پس قابله گفت: «تو راه خود را یافتی.» پس نام او را فارز گذاشتند.^{۳۰} سپس برادرش با تاری که به دور دستش بسته شده بود به دنیا آمد. نام او را زَرَح گذاشتند.

یوسف و زن فوتیفار

۳۹^۱ اسماعیلیان یوسف را به مصر بردند و او را به فوتیفار که یکی از افسران و قوماندان گارد سلطنتی فرعون بود فروختند.^۲ خداوند با یوسف بود و او را در هر کاری موفق می ساخت. او در خانه آقای مصری خود ماند.^۳ فوتیفار دید که خداوند با یوسف است و او را در هر کاری موفق می سازد.^۴ از او خوش بود و او را خادم مخصوص خود مقرر کرد و تمام دارائی خود را به دست او سپرد.^۵ از آن ببعد خداوند به خاطر یوسف تمام دارائی آن مصری را چه در خانه و چه در صحرا بود برکت داد.^۶ فوتیفار هر چه داشت به دست یوسف سپرد و دیگر کاری به کارهای خانه نداشت مگر غذائی که می خورد.

یوسف خوش اندام و خوش قیافه بود.^۷ بعد از مدتی زن آقایش به او دل بست و از او خواست تا با او همبستر شود.^۸ یوسف خواهش او را رد کرد و گفت: «ببین، با دارم به خاطر اطمینانی که به من دارد، همه چیز را به من سپرده است و هیچ چیزی را از من دریغ نکرده است.^۹ من دارای همان اختیاراتی هستم که او است. او بغیر از تو هیچ چیزی را از من مضایقه نکرده است. من چطور می توانم چنین کار خلافی را انجام بدهم و پیش خدا گناه کنم؟»^{۱۰} اما او هر روز از یوسف می خواست که با او همبستر شود و یوسف قبول نمی کرد.

^{۱۱} اما یک روز وقتی یوسف داخل خانه رفت تا کارهای خود را انجام دهد، هیچ یک از خدمتگاران در خانه نبود.^{۱۲} زن قوماندان به لباس یوسف چنگ انداخت و گفت: «بیا با من همبستر شو.» اما او فرار کرد و بیرون رفت.^{۱۳} در حالیکه لباسش در دست آن زن ماند. وقتی او دید که یوسف لباس خود را رها نمود و از خانه فرار کرده،^{۱۴} خدمتگاران را صدا کرد و گفت: «ببینید، این مرد عبرانی که شوهرم او را به خانه آورده است، می خواست با من عشقبازی کند. او داخل اطاق من شد و می خواست مرا فریب بدهد و به من دست درازی کند. اما من با صدای بلند فریاد کردم.^{۱۵} وقتی او دید که من فریاد می کنم، فرار کرد و لباسش پیش من ماند.»^{۱۶} آن زن لباس یوسف را پیش خود نگاه داشت تا شوهرش به خانه آمد.^{۱۷} پس برای او هم جریان را

این طور تعریف کرد: «این غلام عبرانی که تو او را آورده‌ای به اطاق من داخل شد و خواست مرا بفریید و به من دست درازی کند.^{۱۸} اما وقتی من فریاد کردم، او فرار کرد و لباسش پیش من ماند.»

^{۱۹} وقتی آقای یوسف این را شنید قهر شد.^{۲۰} یوسف را گرفت و در زندانی که زندانیان پادشاه در آن بودند، زندانی کرد و او در آنجا ماند.^{۲۱} اما خداوند یوسف را برکت داد.^{۲۲} بنابراین، زندانبان از یوسف خوشش آمد. او یوسف را سرپرست همه زندانیان گماشت و او مسئول تمام چیزهایی شد که در زندان انجام می‌گرفت.^{۲۳} زندانبان بعد از آن به چیزهایی که به دست یوسف سپرده شده بود کاری نداشت، زیرا خداوند با یوسف بود و او را در تمام کارهایی که می‌کرد موفق می‌ساخت.

یوسف خواب زندانیان را تعبیر می‌کند

^{۴۰} مدتی بعد رئیس ساقی‌ها و رئیس نانواهای مخصوص فرعون، پادشاه مصر، گناهی کردند.^{۴۱} فرعون قهر شد^{۴۲} و آن‌ها را به زندان قوماندان گارد، یعنی در همان زندانی که یوسف زندانی شده بود انداخت.^{۴۳} آن‌ها مدت زیادی در آن زندان ماندند و رئیس زندان یوسف را مأمور خدمت آن‌ها کرد.

^{۴۴} یک شب رئیس ساقی‌ها و رئیس نانواها هر یک خوابی دید که تعبیر مختلفی داشت.^{۴۵} صبح وقتی یوسف پیش آن‌ها آمد، دید که آن‌ها پریشان هستند.^{۴۶} پرسید: «چرا امروز پریشان هستید؟» آن‌ها جواب دادند: «هر یک از ما خوابی دیده‌ایم و در اینجا کسی نیست که خواب ما را تعبیر کند.» یوسف گفت: «خدا قدرت تعبیر خوابها را می‌بخشد. بگوئید چه خوابی دیده‌اید؟»

^{۴۷} پس رئیس ساقی‌ها گفت: «خواب دیدم که یک درخت انگور پیش من است^{۴۸} که سه شاخه دارد. به زودی برگها سبز شدند و خوشه کردند و انگور پخته بار دادند.^{۴۹} من جام فرعون را

پیش خود داشتم. پس انگورها را در جام فشردم و آنها را به دست پادشاه دادم.»^{۱۲} یوسف گفت: «تعبیر خواب تو این است: سه شاخه سه روز است.»^{۱۳} روز سوم فرعون گناه تو را می‌بخشد و تو مثل سابق که رئیس ساقی‌ها بودی دوباره جام را به دست فرعون خواهی داد.»^{۱۴} اما وقتی همه چیز برای تو به خوبی انجام شد، مرا بیاد بیاور. محبتی به من بکن و احوال مرا به فرعون بگو و کمک کن تا از این زندان آزاد شوم.»^{۱۵} در واقع مرا از سرزمین عبرانیان دزدیده‌اند و در اینجا هم بدون اینکه گناهی کرده باشم مرا در زندان انداخته‌اند.»

^{۱۶} وقتی رئیس نانواها دید که تعبیر خواب رئیس ساقی‌ها خوب بود، به یوسف گفت: «من هم در خواب دیدم که سه تگری نان را بر سرم می‌برم.»^{۱۷} در تگری بالائی انواع نان شیرینی برای فرعون وجود داشت و پرندگان آنها را می‌خوردند.»^{۱۸} یوسف گفت: «تعبیر آن این است: سه تگری سه روز است.»^{۱۹} روز سوم فرعون تو را از زندان بیرون می‌آورد. سرت را از تن جدا می‌کند و بدنت را بر دار می‌آویزد تا پرندگان گوشت تو را بخورند.»

^{۲۰} پس از سه روز، روز تولد فرعون بود. پس او یک مهمانی برای همهٔ درباریان ترتیب داد. رئیس ساقی‌ها و رئیس نانواها را از زندان آزاد کرد و آنها را پیش همه اهل دربار آورد.^{۲۱} رئیس ساقی‌ها را بر سر کار سابقش مقرر کرد.^{۲۲} اما رئیس نانواها را همان طور که یوسف گفته بود به دار آویخت.^{۲۳} اما رئیس ساقی‌ها هرگز یوسف را به یاد نیاورد و او را بکلی فراموش کرد.

یوسف خواب پادشاه را تعبیر می‌کند

۴۱ بعد از دو سال که از این جریان گذشت، فرعون در خواب دید که در کنار دریای نیل ایستاده است،^۲ که هفت گاو چاق و چله و براق از دریای نیل بیرون آمدند و در میان علف‌ها مشغول چریدن شدند.^۳ سپس هفت گاو دیگر بیرون آمدند که لاغر و استخوانی بودند. این گاوها در مقابل گاوهای دیگر در کنار دریا ایستادند.^۴ گاوهای لاغر گاوهای چاق را خوردند. در این

موقع فرعون از خواب بیدار شد.^۵ او دوباره خوابید و خواب دیگری دید که: هفت خوشه گندم پُربار بر یک ساقه روئید.^۶ بعد از آن هفت خوشه گندم دیگر که باریک و از باد صحرا پژمرده شده بودند روئیدند.^۷ و خوشه‌های بی‌بار، آن هفت خوشه پُربار را بلعیدند. در این موقع فرعون از خواب بیدار شد و فهمید که خواب دیده است.^۸ صبح آن روز فرعون پریشان بود. پس امر کرد تا همه جادوگران و دانشمندان مصری را حاضر کنند. سپس خواب خود را برای آن‌ها بیان کرد. ولی هیچ کدام نتوانست خواب فرعون را تعبیر کند.

^۹ در آن موقع رئیس ساقی‌ها به فرعون گفت: «امروز خطاهای گذشته‌ام بیادم آمد.^{۱۰} وقتی فرعون بر من و سرپرست نانوایان قهر شد و ما را به محبس قوماندان گارد انداختند.^{۱۱} یک شب هردوی ما خواب دیدیم که تعبیرهای مختلفی داشت.^{۱۲} یک جوان عبرانی هم در آنجا بود که غلام قوماندان گارد بود. ما خوابهای خود را به او گفتیم و او آن‌ها را برای ما تعبیر کرد.^{۱۳} همه چیز همانطوری که او گفته بود اتفاق افتاد. مرا به شغل سابقم مقرر کردید و سرپرست نانوایان را به قتل رسانیدید.»

^{۱۴} فرعون فرستاد تا یوسف را فوراً از محبس بیرون بیاورند. یوسف ریش خود را تراشید و لباس خود را تبدیل نمود و بحضور فرعون آمد.^{۱۵} فرعون به او گفت: «من خوابی دیده‌ام که هیچ کس نتوانست آنرا تعبیر کند. به من گفته‌اند که تو می‌توانی خوابها را تعبیر کنی.»^{۱۶} یوسف در جواب گفت: «اعلیحضرتا، من نمی‌توانم. اما خدا قدرت تعبیر را می‌بخشد.»^{۱۷} فرعون گفت: «خواب دیدم که در لب دریای نیل ایستاده‌ام.^{۱۸} هفت گاو چاق و چله و براق از دریا بیرون آمدند و در میان علف‌ها مشغول چریدن شدند.^{۱۹} پس از آن هفت گاو دیگر بیرون آمدند که لاغر و استخوانی بودند، به طوری که تا آن وقت گاوی به آن لاغری در هیچ جای مصر ندیده بودم.^{۲۰} گاوهای لاغر، گاوهای چاق را خوردند.^{۲۱} اما هیچ کس باور نمی‌کرد که آن‌ها آن گاوهای چاق را خورده باشند، چون که فقط مثل پیشتر لاغر و بدشکل بودند. پس از خواب بیدار شدم.^{۲۲} دوباره خوابیدم و خواب دیدم که هفت خوشه پُربار گندم بر یک ساقه روئیدند.^{۲۳} بعد از آن هفت خوشه دیگر که بی‌بار و از باد صحرا پژمرده شده بودند روئیدند.^{۲۴} خوشه‌های پژمرده

خوشه‌های پُربار را بلعیدند. من خواب را برای جادوگران تعریف کردم. اما هیچ یک از آن‌ها نتوانست آنرا برای من تعبیر کند.»

^{۲۵} یوسف به فرعون گفت: «هر دو خواب یک معنی دارند. خدا از آنچه می‌خواهد بکند به شما خبر داده است. ^{۲۶} هفت گاو چاق هفت سال است و هفت خوشه پُربار هم هفت سال است و هر دو خواب شما یکی است. ^{۲۷} هفت گاو لاغر و هفت خوشه بی‌بار که از باد صحرا پژمرده شده بودند، هفت سال قحطی و خشکسالی هستند. ^{۲۸} مقصد همان است که به فرعون گفتم. خدا از آنچه می‌خواهد بکند شما را آگاه ساخته است. ^{۲۹} مدت هفت سال در تمام مصر فراوانی می‌شود. ^{۳۰} بعد از آن، مدت هفت سال قحطی می‌آید. ^{۳۱} به طوری که آن هفت سال فراوانی فراموش می‌شود. زیرا قحطی سرزمین مصر را نابود می‌کند. قحطی بقدری شدید می‌شود که اثری از آن سال‌های فراوانی باقی نمی‌ماند. ^{۳۲} معنی اینکه دو مرتبه خواب دیده‌اید این است که این امر از طرف خدا مقرر گردیده و به زودی اتفاق می‌افتد.

^{۳۳} حالا باید شخصی را که دانا و حکیم باشد انتخاب نمائید و او را مأمور کنید ^{۳۴} تا به اتفاق یک عده‌ای دیگر در سراسر مصر در تمام مدت هفت سال فراوانی یک پنجم محصولات زمین را جمع‌آوری کنند. ^{۳۵} امر کن تا تمام غله‌ها را در سال‌های فراوانی جمع کرده و آن‌ها را زیر نظر شما در انبار شهرها ذخیره و نگهداری کنند. ^{۳۶} این آذوقه‌ها برای تأمین خوراک مردم در سال‌های قحطی ذخیره شود تا مردم از گرسنگی هلاک نشوند.»

یوسف حاکم مصر می‌شود

^{۳۷} فرعون و همه اهل دربار، این پیشنهاد را پسندیدند. ^{۳۸} پس فرعون به آن‌ها گفت: «ما هرگز کسی را بهتر از یوسف پیدا نمی‌کنیم. او مردی است که روح خدا در او هست.» ^{۳۹} پس به یوسف گفت: «خدا همه این چیزها را به تو نشان داده است، پس کاملاً معلوم است که حکمت و فهم تو از همه زیادتر است. ^{۴۰} من تو را در سراسر کشور مأمور اجرای این کار می‌کنم و تمام

مردم از فرمان تو اطاعت می‌کنند. بعد از من، تو دومین مرد قدرتمند این کشور هستی، ولی چون من صاحب تخت و تاج هستم، مقام من از تو بالاتر است.^{۴۱} اکنون تو را صدراعظم مصر مقرر می‌کنم.»^{۴۲} فرعون انگشتر خود را که روی آن مهر مخصوص فرعون بود از دست خود کشید و به دست یوسف کرد و چنین کتانی قیمتی ای را به جانش و یک طوق طلا برگردن او کرد.^{۴۳} بعد دومین عراده گادی خود را به یوسف داد تا سوار شود و گارد احترام در پیشروی او می‌رفتند و فریاد می‌کردند: «زانو بزیند، زانو بزیند.» به این ترتیب یوسف صدراعظم مصر شد.^{۴۴} فرعون به او گفت: «من فرعون هستم، در سراسر مصر هیچ کس حق ندارد بدون اجازه تو دست یا پای خود را دراز کند.»^{۴۵} پس فرعون اسم یوسف را صفات فعیح گذاشت و برای او زنی گرفت به نام اسنات که دختر فوتی فارع، کاهن شهر اون بود.

^{۴۶} یوسف سی ساله بود که به خدمت فرعون مشغول شد. او قصر فرعون را ترک نموده در سرتاسر مصر سفر کرد.^{۴۷} در مدت هفت سال اول، زمین محصول بسیار داد^{۴۸} و یوسف تمام محصولاتی را که جمع آوری می‌کرد در شهرها ذخیره می‌نمود. او در هر شهر آذوقه را از اطراف همان شهر جمع آوری و ذخیره می‌کرد.^{۴۹} غله به اندازه ریگ‌های بحر فراوان بود به طوری که یوسف دیگر آن‌ها را حساب نمی‌کرد.

^{۵۰} قبل از اینکه سال‌های قحطی برسد، یوسف از اسنات صاحب دو پسر شد.^{۵۱} او گفت: «خدا تمام سختی‌ها و خانواده‌ام را از یاد من برده است.» پس اسم پسر اول خود را منسی گذاشت.^{۵۲} او همچنین گفت: «خدا در سرزمینی که در آن سختی کشیدم به من فرزندان داده است.» پس پسر دوم خود را افرایم نامید.

^{۵۳} هفت سال فراوانی در سرزمین مصر به پایان رسید^{۵۴} و هفت سال قحطی، همان طور که یوسف گفته بود شروع شد. قحطی در کشورهای دیگر هم شروع شد، اما در سرزمین مصر آذوقه فراوان بود.^{۵۵} وقتی مصری‌ها گرسنه می‌شدند نزد فرعون می‌رفتند و از او خوراک می‌خواستند. فرعون هم به آن‌ها امر می‌کرد که پیش یوسف بروند و هر چه او به آن‌ها می‌گوید انجام دهند.

^{۵۶} قحطی به سختی سراسر مصر را فراگرفت و یوسف تمام انبارها را باز کرده و غله را به مصریان می فروخت. ^{۵۷} مردم از سراسر دنیا به مصر می آمدند تا از یوسف غله بخرند زیرا قحطی همه جا را گرفته بود.

برادران یوسف برای خرید غله به مصر می روند

۴۲ ^۱ وقتی یعقوب فهمید در مصر غله پیدا می شود، به پسران خود گفت: «چرا طرف یک دیگر می بینید؟» ^۲ من شنیدم که در مصر غله فراوان است. به آنجا بروید و غله بخرید تا از گرسنگی هلاک نشویم.» ^۳ پس ده برادر یوسف برای خرید غله به مصر رفتند. ^۴ اما یعقوب بنیامین را که برادر سکه یوسف بود با آن ها نفرستاد، چون می ترسید بلائی بر سرش بیاید.

^۵ پسران یعقوب به اتفاق عده ای دیگر برای خرید غله به مصر آمدند، زیرا در تمام سرزمین کنعان قحطی بود. ^۶ یوسف صدراعظم مصر بود و غله را به تمام کسانی که از سراسر دنیا می آمدند می فروخت. پس برادران یوسف آمدند و در مقابل او سجده کردند. ^۷ وقتی یوسف برادران خود را دید، آن ها را شناخت. اما طوری رفتار کرد که آن ها را نمی شناسد. یوسف با درشتی از آن ها پرسید: «شما از کجا آمده اید؟» آن ها جواب دادند: «ما از کنعان آمدیم تا آذوقه بخریم.»

^۸ یوسف برادران خود را شناخت، ولی آن ها یوسف را نشناختند. ^۹ یوسف خوابی را که درباره آن ها دیده بود به یاد آورد و به آن ها گفت: «شما جاسوس هستید و آمده اید تا از ضعف کشور ما آگاه شوید.» ^{۱۰} آن ها گفتند: «نه، ای آقا، ما مثل غلامان تو برای خرید آذوقه آمده ایم.» ^{۱۱} ما همه برادریم، جاسوس نیستیم، بلکه مردمان امین و راست گوئی هستیم.» ^{۱۲} یوسف به آن ها گفت: «نه، شما آمده اید تا از ضعف کشور ما آگاه شوید.» ^{۱۳} آن ها گفتند: «ای آقا، ما دوازده برادر بودیم. همه فرزندان یک مرد در سرزمین کنعان هستیم. یکی از برادران ما اکنون نزد پدر ما است و یکی هم مُرده است.» ^{۱۴} یوسف گفت: «به همین دلیل است که گفتم: شما جاسوس

هستید. ^{۱۵} حالا شما را این طور امتحان می‌کنم: به جان فرعون قسم که تا برادر کوچک شما به اینجا نیاید شما را آزاد نمی‌کنم. ^{۱۶} یکی از شما برود و او را بیاورد. بقیه شما هم در اینجا زندانی می‌مانید تا راستی حرف شما ثابت شود. در غیر این صورت، به جان فرعون قسم می‌خورم که شما جاسوس هستید.» ^{۱۷} سپس آن‌ها را مدت سه روز در محبس انداخت.

^{۱۸} روز سوم یوسف به آن‌ها گفت: «من مرد خداترسی هستم، شما را به یک شرط آزاد می‌کنم. ^{۱۹} اگر شما راست می‌گوئید یکی از شما اینجا در همین محبس بماند و بقیه شما با غله‌ای که برای رفع گرسنگی خانواده خود خریده‌اید برگردند. ^{۲۰} سپس شما باید برادر کوچک خود را نزد من بیاورید تا حرف‌های شما ثابت شود و من شما را هلاک نکنم.» آن‌ها با این پیشنهاد موافقت کردند ^{۲۱} و به یک دیگر گفتند: «ما حالا در نتیجه کاری که با برادر خود کردیم جزا می‌بینیم. چگونه با ترس و وحشت پیش ما زاری می‌کرد و ما گوش ندادیم، به خاطر همین است که ما اکنون دچار چنین جنجالی شده‌ایم.» ^{۲۲} رئوبین گفت: «من به شما گفتم که آن پسر را اذیت نکنید، ولی شما گوش ندادید و حالا به خاطر مرگ او مجازات می‌شویم.» ^{۲۳} یوسف فهمید که آن‌ها چه می‌گویند، ولی آن‌ها این را نمی‌دانستند، زیرا به وسیله ترجمان با او صحبت می‌کردند. ^{۲۴} یوسف از پیش آن‌ها رفت و شروع کرد به گریه کردن و بعد دوباره پیش آن‌ها برگشت و با آن‌ها صحبت کرد. سپس شمعون را گرفت و در مقابل آن‌ها دست و پای او را بست.

برادران یوسف به کنعان بر می‌گردند

^{۲۵} یوسف امر کرد تا جوال‌های برادرانش را پُر از غله کنند و پول هر کس را در جوال او بگذارند و آذوقه سفر به هر کدام شان بدهند. این امر انجام شد. ^{۲۶} سپس برادرانش جوال‌های غله را بر خرهای خود بار کردند و به راه افتادند. ^{۲۷} در جائی که شب را منزل کرده بودند، یکی از آن‌ها جوال خود را باز کرد تا به خر خود خوراک بدهد، اما دید که پولش در بین جوال او است. ^{۲۸} سپس به برادران خود گفت: «پول من به من پس داده شده و حالا در جوال من

است. « همه دل‌هایشان از حال رفت و از ترس از یکدیگر می‌پرسیدند: «این دیگر چه کاری است که خدا با ما کرده است؟»

^{۲۹} وقتی در کنعان به پیش پدر خود یعقوب رسیدند، هر چه بر آن‌ها اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردند و گفتند: ^{۳۰} «صدراعظم مصر با درشتی با ما صحبت کرد و خیال کرد که ما برای جاسوسی به آنجا رفته بودیم. ^{۳۱} ما جواب دادیم که ما جاسوس نیستیم، بلکه مردمان درست کاری هستیم. ^{۳۲} ما دوازده برادر بودیم همه فرزند یک پدر. یکی از برادرهای ما مُرده است و برادر کوچک ما هم حالا در کنعان پیش پدر ما است. ^{۳۳} آن مرد جواب داد: اگر شما راست می‌گویید یک نفر از شما پیش من بماند و بقیه، برای رفع گرسنگی خانواده خود غله بگیرد و بروید. ^{۳۴} سپس برادر کوچک خود را پیش من بیاورید. آن وقت می‌فهمم که شما جاسوس نیستید، بلکه مردمان درست کاری هستید و برادر شما را به شما پس می‌دهم. آن وقت شما می‌توانید در اینجا بمانید و داد و معامله کنید.»

^{۳۵} وقتی آن‌ها جوال‌های خود را خالی کردند، هر کس پول خود را در جوال خود پیدا کرد. وقتی پول‌ها را دیدند، آن‌ها و پدرشان ترسیدند. ^{۳۶} پدرشان به آن‌ها گفت: «آیا شما می‌خواهید که من همه فرزندانم را از دست بدهم؟ یوسف دیگر نیست، شمعون هم نیست و حالا می‌خواهید بنیامین را هم ببرید؟ این چه مصیبت است که به سر من آمده است؟» ^{۳۷} رثوبین به پدر خود گفت: «اگر من بنیامین را پس نیاورم، تو می‌توانی هر دو پسر مرا بکشی. تو او را به من بسپار، من خودم او را پس می‌آورم.» ^{۳۸} اما یعقوب گفت: «پسر من نمی‌تواند با شما بیاید. برادر او مُرده و او تنها مانده است. ممکن است در راه اتفاقی برای او بیفتد. من یک مرد پیر هستم و غم او مرا می‌کشد.»

برادران یوسف با بنیامین به مصر بر می‌گردند

^{۴۳} ^۱ قحطی در کنعان شدید شد. ^۲ وقتی خانواده یعقوب تمام غله‌ای را که از مصر آورده

بودند، خوردند، یعقوب به پسران خود گفت: «به مصر برگردید و مقداری خوراک برای ما بخرید.»^۳ یهودا به او گفت: «آن مرد به ما شدیداً اخطار داد، تا ما برادر کوچک خود را نبریم، اجازه نداریم پیش او برویم.^۴ اگر تو حضری برادر ما را با ما بفرستی، ما می‌رویم و برای تو آذوقه می‌خریم.^۵ اما اگر تو حاضر نیستی، ما هم نمی‌رویم. زیرا آن مرد به ما گفت که تا ما برادر خود را همراه خود نبریم اجازه نداریم پیش او دوباره برویم.»^۶ یعقوب گفت: «چرا شما به آن مرد گفتید ما برادر دیگری هم داریم و مرا به عذاب انداختید؟»^۷ آن‌ها جواب دادند: «آن مرد به دقت دربارهٔ ما و اوضاع خانوادهٔ ما سؤال می‌کرد. می‌پرسید: آیا پدر شما هنوز زنده است؟ آیا برادر دیگری هم دارید؟ ما هم به او جواب صحیح دادیم. از کجا می‌دانستیم که او می‌گوید که برادر خود را به آنجا ببریم؟»

^۸ یهودا به پدر خود گفت: «پسر را با من بفرست تا برخیزیم و برویم و همهٔ ما زنده بمانیم. نه ما می‌میریم نه تو و نه فرزندان ما.»^۹ من زندگی خودم را نزد تو گرو می‌گذارم و تو او را به دست من بسپار. اگر او را صحیح و سالم پیش تو پس نیاوردم، برای همیشه گناه این کار به گردن من خواهد بود.^{۱۰} اگر ما اینقدر صبر نمی‌کردیم، تا به حال دو مرتبه رفته و باز می‌آمدیم.»^{۱۱} پدرشان یعقوب به آن‌ها گفت: «حالا که اینطور است، از بهترین محصولات این زمین با خود بردارید و به عنوان هدیه برای صدراعظم ببرید: کمی مرهم، عسل، مصالح دیگ، ادویه، پسته و بادام.^{۱۲} پول هم دو برابر با خود ببرید. چون شما باید پولی را که در جوال‌های تان به شما پس داده شده است، با خود ببرید. ممکن است در آن مورد اشتباهی شده باشد.^{۱۳} برادر خود را هم بگیرید و به پیش آن مرد بروید. امیدوارم،^{۱۴} خدای قادر مطلق دل آن مرد را نرم کند تا نسبت به شما مهربان گردد و بنیامین و برادر دیگر تان را به شما پس دهد. اگر قسمت من این است که فرزندانم از دست بروند، باید تن به تقدیر دهم.»

^{۱۵} پس برادران تحفه‌ها و دو مقدار پول با خود گرفتند و با بنیامین به سوی مصر حرکت کردند. در مصر به حضور یوسف رفتند.^{۱۶} یوسف وقتی بنیامین را با آن‌ها دید، به خدمتگزار مخصوص خانهٔ خود امر کرده گفت: «این مردان را به خانهٔ من ببر. آن‌ها نان چاشت را با من می‌خورند.

یک حیوان را بکش و آماده کن.»^{۱۷} خادم هر چه یوسف امر کرده بود انجام داد و برادران را به خانه یوسف برد.^{۱۸} وقتی که آن‌ها را به خانه یوسف می‌بردند، آن‌ها ترسیدند و فکر می‌کردند که به خاطر پولی که دفعه اول در جوال‌های آن‌ها مانده بود آن‌ها را به آنجا می‌برند تا بطور ناگهانی حمله کنند، خرهای شان را بگیرند و خودشان را به صورت غلام برای خدمت خود نگاه دارند.^{۱۹} پس وقتی نزدیک خانه رسیدند، بطرف خادم رفتند.^{۲۰} و به او گفتند: «ای آقا، ما قبلاً یک مرتبه برای خریدن غله به اینجا آمدیم.^{۲۱} سر راه در جایی که استراحت می‌کردیم، جوال‌های خود را باز کردیم و هر یک پول خود را تمام و کامل در دهن جوال خود یافتیم. ما آنرا برای شما پس آوردیم.^{۲۲} همچنان مقداری هم پول آورده‌ایم تا غله بخریم. ما نمی‌دانیم چه کسی پول‌های ما را در دهن جوال‌های ما گذاشته بود.»^{۲۳} خادم گفت: «نگران نباشید و نترسید. خدا، خدای پدر شما، پول‌های شما را در دهن جوال‌های تان گذاشته است. من پول‌های شما را دریافت کردم.» سپس شمعون را هم پیش آن‌ها آورد.^{۲۴} خادم تمام برادران را به خانه برد. برای آن‌ها آب آورد تا پاهای شان را بشویند و به خرهای آن‌ها خوراک داد تا بخورند. هنگام ظهر پیش از اینکه یوسف به خانه بیاید،^{۲۵} آن‌ها هدایای خود را حاضر کردند تا به او تقدیم کنند. زیرا شنیده بودند که نان چاشت را با یوسف می‌خورند.

^{۲۶} وقتی یوسف به خانه آمد، آن‌ها هدایای خود را برداشته و به خانه آمدند و در مقابل او به زمین افتادند و سجده کردند.^{۲۷} یوسف از آن‌ها احوالپرسی کرد و سپس به آن‌ها گفت: «شما درباره پدر تان که پیر است با من صحبت کردید، او چه حال دارد؟ آیا هنوز زنده است و حالش خوب است؟»^{۲۸} آن‌ها جواب دادند: «غلام تو - پدر ما - هنوز زنده است و حالش خوب است.» سپس زانو زدند و در مقابل او تعظیم و سجده کردند.^{۲۹} وقتی چشم یوسف به بنیامین - برادر سکه‌اش - افتاد، گفت: «پس این برادر کوچک شما است - همان کسی که درباره‌اش با من صحبت کردید - پسر من، خدا تو را برکت بدهد.»^{۳۰} سپس ناگهان آنجا را ترک کرد، چون به خاطر علاقه‌ای که به برادر خود داشت گریه گلایش را گرفت. پس به اطاق خود رفت و گریه کرد.^{۳۱} بعد روی خود را شست و برگشت و در حالیکه بر خود مسلط بود، امر کرد: «غذا

بیاورند.»^{۳۲} یوسف جدا غذا می خورد و برادرانش هم جدا. همچنان مصری هایی که آنجا غذا می خوردند، جدا بودند، زیرا مصری ها عبرانی ها را نجس می دانستند.^{۳۳} برادران به ترتیب سن خود - از بزرگ به کوچک - روبروی یوسف نشسته بودند. وقتی آن ها دیدند که چطور نشسته اند، به یکدیگر نگاه کردند و تعجب نمودند.^{۳۴} غذا را از میز یوسف تقسیم کردند، اما قسمت بنیامین پنج برابر بقیه بود. سپس آن ها با یوسف خوردند و نوشیدند و خوشی کردند.

جام گمشده

۴۴^۱ یوسف به خادم مخصوص خود امر کرد: «جوال های آن ها را تا آنقدر که می توانند ببرند، از غله پُر کن و پول هر کس را هم در بالای جوالش بگذار.»^۲ جام نقره ای مرا هم با پولی که برادر کوچک برای خرید غله آورده است در جوالش بگذار.» خادم تمام اوامر او را اجراء کرد.^۳ روز بعد صبح وقت، برادران را با خرهای شان روانه وطن شان نمودند.^۴ هنوز فاصله زیادی از شهر دور نشده بودند که یوسف به خادم امر کرد: «فوری عقب آن ها برو و وقتی به آن ها رسیدی بگو: چرا در مقابل نیکی بدی کردید؟^۵ چرا جام نقره ای آقا را دزدیدید؟ این همان جامی است که آقای من از آن می نوشد و با آن فال می گیرد. شما کار بسیار بدی کرده اید.»

۶ وقتی خادم به آن ها رسید، این سخنان را به آن ها گفت.^۷ آن ها به او جواب دادند: «چه می گوئی؟ ما قسم می خوریم که چنین کاری نکرده ایم.^۸ تو می دانی که ما از سرزمین کنعان، پولی را که در دهن جوال های خود پیدا کردیم برای شما پس آوردیم. پس چرا باید طلا یا نقره از خانه آقای تو بدزدیم؟^۹ اگر آنرا پیش یکی از ما پیدا کردی، او باید کشته شود و بقیه هم غلامان شما می شویم.»^{۱۰} او گفت: «من موافقم، اما جام در جوال هر کس که پیدا شود فقط آن شخص غلام من می شود و بقیه شما آزاد هستید که بروید.»^{۱۱} همه فوراً جوال های خود را بر زمین گذاشتند و هر یک جوال خود را باز کرد.^{۱۲} ناظر با دقت جستجو نمود. از بزرگتر شروع کرد تا کوچکتر و جام در جوال بنیامین پیدا شد.^{۱۳} برادران از غصه لباس های خود را پاره کردند و

خرهای خود را بار کرده به شهر برگشتند.

^{۱۴} وقتی یهودا و برادرانش به خانهٔ یوسف آمدند، او هنوز آنجا بود. آن‌ها در مقابل او سجده کردند. ^{۱۵} یوسف گفت: «این چه کاری بود که کردید؟ آیا نمی‌دانید که مردی مثل من با فال گرفتن شما را پیدا می‌کند؟» ^{۱۶} یهودا جواب داد: «ای آقا، ما چه می‌توانیم بگوئیم و چطور می‌توانیم بی‌گناهی خود را ثابت کنیم؟ خدا گناه ما را آشکار نموده است. حالا نه فقط کسی که جام در جوال او بود، بلکه همهٔ ما غلامان تو هستیم.» ^{۱۷} یوسف گفت: «نه، نه، هرگز چنین کاری نمی‌کنم. فقط کسی که جام در جوال او پیدا شده غلام من می‌شود. بقیهٔ شما می‌توانید صحیح و سالم نزد پدرتان برگردید.»

یهودا برای بنیامین شفاعت می‌کند

^{۱۸} یهودا پیش یوسف رفت و گفت: «ای آقا، لطفاً اجازه بدهید آزادانه صحبت کنم و نسبت به من عصبانی نشوید. شما مثل خود فرعون هستید. ^{۱۹} ای آقا، از ما پرسیدید که آیا ما پدر و یا برادر دیگر داریم؟ ^{۲۰} ما جواب دادیم: پدری داریم که پیر است. برادر کوچکتری هم داریم که در زمان پیری پدر ما متولد شده. برادر آن پسر مُرده و او تنها فرزندی است که از مادر آن پسر برایش باقی مانده است. پدرش او را بسیار دوست دارد. ^{۲۱} ای آقا، شما فرمودید که او را اینجا بیاوریم تا او را ببینید. ^{۲۲} ما جواب دادیم که آن پسر نمی‌تواند پدر خود را ترک کند. اگر او را ترک کند، پدرش می‌میرد. ^{۲۳} سپس شما گفتید: «اجازه نداریم پیش شما باز بیائیم مگر اینکه برادر کوچک ما همراه ما باشد.»

^{۲۴} وقتی ما پیش پدر خود برگشتیم، هر چه شما فرموده بودید به او گفتیم. ^{۲۵} او به ما گفت: «بروید و مقداری خوراک بخرید.» ^{۲۶} ما جواب دادیم: «نمی‌توانیم برویم. ما اجازه نداریم پیش آن مرد برویم مگر اینکه برادر کوچک ما هم با ما باشد.» ^{۲۷} پدر ما گفت: «شما می‌دانید که همسرم راحیل فقط دو پسر برای من به دنیا آورد. ^{۲۸} یکی از آن‌ها از نزد من رفته و حتماً به

وسيله يك حيوان وحشي دريده شده است، چون او وقتي مرا ترك کرده ديگر او را نديده‌ام.
۲۹ حالا اگر شما اين يكي را هم از من بگيريد و اتفاق بدی برای او بيافتد موهای سفيد مرا با
غم و اندوه به گور می‌بريد.» ۳۰-۳۱ حالا ای آقا، اگر من بدون اين پسر پيش پدرم بروم، همين
که ببيند پسرش با من نيست، می‌ميرد. زندگي او به اين پسر بسته است و ما با اين کار پدر پير
خود را از دست می‌دهيم. ۳۲ ديگر اينکه من زندگي خود را برای اين پسر پيش پدرم گرو
گذاشته‌ام. اگر اين پسر را به او بر نگردانم، همان طوري که گفته‌ام تا آخر عمر پيش پدرم
گناهکار می‌باشم. ۳۳ حالا ای آقا، بجای او من اينجا می‌مانم و غلام شما می‌شوم. ۳۴ اجازه
بدهيد او با برادرانش برگردد. من چطور می‌توانم پيش پدرم بروم اگر اين پسر با من نباشد؟ من
نمی‌توانم بلائي را که به سر پدرم می‌آيد بينم.»

يوسف خود را به برادرانش معرفي می‌کند

۴۵ يوسف ديگر نتوانست پيش خدمتگاران خود احساسات خود را پنهان کند. پس امر
کرد تا همه از اطاق او بيرون بروند و موقعی که او خود را به برادران خود معرفي کرد، هيچ کسی
آنجا نبود. ۲ او با صدای بسيار بلند گريه کرد به طوري که مصريان صدای او را شنيدند و اين خبر
به قصر فرعون رسيد. ۳ يوسف به برادران خود گفت: «من يوسف هستم. آیا پدرم هنوز زنده
است؟» اما وقتي برادرانش اين را شنيدند، بقدری ترسيدند که نتوانستند جواب بدهند. ۴ سپس
يوسف به آن‌ها گفت: «پيشتر بياييد» آن‌ها پيشتر آمدند. يوسف گفت: «من، برادر شما، يوسف
هستم، همان کسی که او را به مصر فروختيد. ۵ حالا از اينکه مرا به اينجا فروختيد پريشان نباشيد
و خود را ملامت نکنيد. در واقع اين خدا بود که مرا قبل از شما به اينجا فرستاد تا زندگي مردم
را نجات دهد. ۶ حالا فقط سال دوم قحطی است. تا پنج سال ديگر هم محصول ديگری
نمی‌رويد. ۷ خدا مرا قبل از شما به اينجا فرستاد تا از اين راه عجيب به فرياد شما برسد و
مطمئن سازد که شما و فرزندان تان زنده می‌مانيد. ۸ پس در واقع شما نبوديد که مرا به اينجا
فرستاديد، بلکه خدا بود. او مرا دارای بزرگترين مقام دربار فرعون و مسئول تمام کشور و

صدراعظم مصر ساخته است.^۹ حالا فوراً پیش پدرم بروید و به او بگوئید: این سخنان پسر
یوسف است: «خدا مرا صدراعظم مصر مقرر کرده است. بدون معطلی پیش من بیا.^{۱۰} تو
می‌توانی در منطقه جوشن زندگی کنی - جایی که به من نزدیک باشی - تو، فرزندان تو، نواسه‌های
تو، گوسفندان و بزهایت، گاوها و هر چه که داری.^{۱۱} اگر تو در جوشن باشی، من می‌توانم از
تو غمخواری کنم. هنوز پنج سال دیگر از قحطی باقی مانده است. من نمی‌خواهم که تو و
خانواده‌ات و گله‌هایت از بین بروید.»»

^{۱۲} یوسف به سخنان خود ادامه داد و گفت: «حالا همه شما و همچنین تو، بنیامین، می‌توانید
بینید که من واقعاً یوسف هستم.^{۱۳} به پدرم بگوئید که من اینجا در مصر دارای چه قدرتی
هستم. هر چه که دیده‌اید به پدرم بگوئید. سپس فوراً او را به اینجا بیاورید.»^{۱۴} یوسف دست
خود را به گردن برادر خود بنیامین انداخت و شروع کرد به گریه کردن. بنیامین هم در حالیکه
یوسف را در بغل گرفته بود گریه می‌کرد.^{۱۵} یوسف سپس در حالیکه هنوز می‌گریست، برادران
خود را یکی یکی در بغل گرفت و بوسید. بعد از آن برادرانش با او به گفتگو پرداختند.

^{۱۶} وقتی خبر به قصر فرعون رسید که برادران یوسف آمده‌اند، فرعون و اهل دربار همه خوشحال
شدند.^{۱۷} فرعون به یوسف گفت: «به برادرانت بگو حیوانات خود را بار کنند و به کنعان
برگردند.^{۱۸} سپس پدر و خانواده‌های خود را بگیرند و به اینجا بیایند. من بهترین زمین مصر را
به آن‌ها می‌دهم و آن‌ها زیاده‌تر از آنچه که برای زندگی لازم باشد، می‌داشته باشند.^{۱۹} به آن‌ها بگو
چندین گادی از مصر با خود ببرند تا زنان و اطفال کوچک را سوار کنند و همراه پدرشان
بیاورند.^{۲۰} آن‌ها از بابت چیزهایی که نمی‌توانند با خود بیاورند غم نخورند، زیرا بهترین چیزها
در سرزمین مصر متعلق به آن‌ها خواهد بود.»

^{۲۱} پسران یعقوب همان طوری که به آن‌ها گفته شد انجام دادند. یوسف طبق فرمان پادشاه چند
گادی و خوراک برای سفر به آن‌ها داد.^{۲۲} همچنین به هر کدام از آن‌ها یک دست لباس داد،
اما به بنیامین سه صد سکه نقره و پنج دست لباس داد.^{۲۳} یوسف ده بار خر از بهترین پیداوار

مصر و ده بار غله و نان و آذوقه برای سفر پدر خود فرستاد.^{۲۴} او برادران خود را روانه نمود و به آن‌ها گفت: «در راه با یکدیگر دعوا نکنید.»

^{۲۵} آن‌ها مصر را ترک کردند و به نزد پدر خود یعقوب در کنعان رفتند.^{۲۶} به پدر خود گفتند: «یوسف هنوز زنده است. او صدراعظم مصر است!» یعقوب حیران ماند، زیرا نمی‌توانست حرف‌های آن‌ها را باور کند.^{۲۷} اما وقتی آن‌ها تمام سخنان یوسف را به او گفتند و وقتی گادی‌هائی را که یوسف برای آوردن آن‌ها به مصر فرستاده بود دید، حرف‌های آن‌ها را باور کرد.^{۲۸} او گفت: «پسرم یوسف هنوز زنده است. این تنها چیزی بود که می‌خواستم. می‌روم و قبل از مردنم او را می‌بینم.»

یعقوب و خانواده‌اش به مصر می‌روند

۴۶ ^۱ یعقوب هر چه داشت جمع کرد و به بئرشبع رفت. در آنجا برای خدای پدر خود اسحاق قربانی‌ها کرد.^۲ شب خدا در رؤیا به او ظاهر شد و فرمود: «یعقوب، یعقوب.» او جواب داد: «بلی خداوندا.»^۳ خداوند فرمود: «من خدا هستم. خدای پدرت. از رفتن به مصر نترس، زیرا من در آنجا از تو قومی بزرگ به وجود می‌آورم.^۴ من با تو به مصر می‌آیم و از آنجا تو را باز به این زمین بر می‌گردانم. موقع مُردنت یوسف پیش تو خواهد بود.»

^۵ یعقوب از بئرشبع حرکت کرد. پسرانش، او و کودکان و زنان خود را در گادی‌هائی که فرعون فرستاده بود سوار کردند.^۶ آن‌ها گله‌ها و تمام اموالی را که در کنعان به دست آورده بودند گرفته به مصر رفتند.^۷ یعقوب تمام خانواده‌اش - پسرها، دخترها و نواسه‌های خود را - هم با خود به مصر برد.

^۸ نام‌های پسران و نواسه‌های یعقوب که با او به مصر آمدند از این قراراند:^۹ رثوین پسر بزرگ او و پسرانش: حنوک، فلو، جزرون و کرمی.^{۱۰} شمعون و پسرانش: یموئیل، یامین، اوهد،

یاکین، صوحر و شائول. (مادر شائول کنعانی بود.)^{۱۱} لاوی و پسرانش: جرشون، قهات و مراری.^{۱۲} یهودا و پسرانش: عیر، اونان، شیله، فارز و زرح. (اما عیر و اونان پیش از رفتن یعقوب به مصر، در کنعان مُردند.) پسران فارز، حِزرون و حامول بودند.^{۱۳} ایسکار و پسرانش: تولاع، فوه، یوب و شمرون.^{۱۴} زبولون و پسرانش: سارد، ایلون و یاحلیل.^{۱۵} اینها پسران لیه هستند که برعلاوه دختر خود دینه، برای یعقوب در بین النهرین به دنیا آورد و تعداد فرزندان او سی و سه نفر بود.

^{۱۶} همراه اینها جاد و پسران او یعنی صفیون، حجی شونی، اصبون، عبری، ارودی و ارثیلی بودند.^{۱۷} همچنین اشخاص ذیل هم در جمع آنها بودند. پسران آشیر: یمنه، یشوه، یشوی، بریعه و خواهرشان سارح. پسران بریعه: حابر و ملکئیل.^{۱۸} شانزده فرزند زلفه، کنیزی که لابان به دختر خود، لیه داد.

^{۱۹} دو پسر راحیل، زن یعقوب، یوسف و بنیامین.^{۲۰} پسران یوسف: منسی و افرایم که اسنات دختر فوتی فارع، کاهن اون، برای یوسف در کشور مصر به دنیا آورد.^{۲۱} پسران بنیامین: بالع، باگر، اشبیل، جیرا، نعمان، ایحی، رُش، مفیم، حُفیم و آرد.^{۲۲} اینها پسران راحیل و یعقوب بودند و تعدادشان چهارده نفر بود.

^{۲۳} پسر دان: حوشیم.^{۲۴} پسران نفتالی: یحییئیل، جونی، یزر و شلیم.^{۲۵} اینها پسران بلهه، کنیزی که لابان به دختر خود راحیل داد و او برای یعقوب به دنیا آورد. تعدادشان هفت نفر بود.

^{۲۶} تعداد اولاده یعقوب - بغیر از پسران و زنهای آنها - که با او به کشور مصر رفتند شصت و شش نفر بود.^{۲۷} و با دو پسر یوسف که در مصر متولد شده بودند مجموع تعداد خانواده یعقوب به هفتاد نفر می رسید.

^{۲۸} یعقوب یهودا را پیش از خود پیش یوسف فرستاد تا به او خبر بدهد که پدرش و خانواده او در راه هستند و به زودی به جوشن می رسند.^{۲۹} یوسف گادی خود را حاضر کرد و به جوشن

رفت تا از پدر خود استقبال کند. وقتی یکدیگر را دیدند، یوسف دست‌های خود را به گردن پدر خود انداخت و مدت زیادی گریه کرد.^{۳۰} یعقوب به یوسف گفت: «حالا دیگر برای مُردن حاضریم، من تو را دیدم و یقین دارم که هنوز زنده‌ای.»

^{۳۱} سپس یوسف به برادران خود و سایر اعضای خانواده پدر خود گفت: «من باید به نزد فرعون بروم و به او خبر بدهم که برادرانم و تمام اهل خانه پدرم که در کنعان زندگی می‌کردند پیش من آمده‌اند.^{۳۲} به او می‌گویم که شما چوپان هستید و حیوانات و گله‌ها و رمه‌های خود را با تمام دارائی خود آورده‌اید.^{۳۳} وقتی فرعون از شما بپرسد که کار شما چیست؟^{۳۴} بگوئید: ما از دوران کودکی مانند اجداد ما چوپان بودیم و از گله‌های خود نگاهبانی می‌کنیم. به این ترتیب او به شما اجازه می‌دهد که در منطقه جوشن زندگی کنید.» یوسف این را به خاطری گفت که مصری‌ها چوپانان را نجس می‌دانستند.

۴۷ ^۱ بعد از آن یوسف پنج نفر از برادران خود را نزد فرعون برد و به او گفت: «پدر و برادرانم با گله و رمه و هر چه دارند از کنعان به نزد من آمده‌اند و اکنون در منطقه جوشن هستند.»^۲ سپس برادران خود را به فرعون معرفی کرد.^۳ فرعون از آن‌ها پرسید: «وظیفه شما چیست؟» آن‌ها جواب دادند: «ما مانند اجداد خود چوپان هستیم^۴ و به خاطری به اینجا آمده‌ایم که در کنعان قحطی بسیار شدید است و ما علفزار برای چراندن گله‌های خود نداریم. حالا از شما تقاضا داریم اجازه بدهید که ما در منطقه جوشن زندگی کنیم.»^۵ فرعون به یوسف گفت: «پدر و برادرانت پیش تو آمده‌اند^۶ تمام سرزمین مصر در اختیار تو است. آن‌ها را در بهترین زمین‌ها در منطقه جوشن جا بده. اگر در بین آن‌ها مردان کاردانی هم هستند آن‌ها را سرپرست گله‌داران من بگمار.»

^۷ سپس یوسف پدر خود یعقوب را بحضور فرعون آورد. یعقوب فرعون را برکت داد.^۸ فرعون از یعقوب پرسید: «تو چند سال داری؟»^۹ یعقوب گفت: «سال‌های عمرم که به سختی و

سرگردانی گذشته است صد و سی سال است که البته به سن اجدادم نرسیده است.»^{۱۰} سپس یعقوب فرعون را برکت داد و از پیش او رفت.^{۱۱} یوسف همان طوری که پادشاه فرموده بود، پدر و برادران خود را در مصر در بهترین زمین‌های آنجا در نزدیکی شهر رع‌مسیس جا داد و در آنجا املاکی را به آن‌ها بخشید.^{۱۲} یوسف برای پدر و برادران خود و تمام اعضای خانواده آن‌ها برابر تعدادشان آذوقه تهیه کرد.

قحطی

^{۱۳} قحطی بقدری شدید شده بود که در هیچ جا خوراک نبود. مردم مصر و کنعان گرسنه و بینوا شدند.^{۱۴} یوسف تمام پول‌های آن‌ها را در مقابل فروش غله از آن‌ها گرفته و به خزانه فرعون گذاشته بود.^{۱۵} وقتی تمام پول‌ها در مصر و کنعان تمام شد، مصری‌ها به نزد یوسف آمدند و گفتند: «پول ما تمام شده. تو به ما خوراک بده و کاری بکن که ما از گرسنگی نمیریم.»^{۱۶} یوسف گفت: «اگر پول شما تمام شده، حیوانات خود را بیاورید و من در عوض آن‌ها به شما غله می‌دهم.»^{۱۷} بنابراین آن‌ها حیوانات خود را پیش یوسف آوردند و یوسف در مقابل اسب و گوسفند و بز و گاو و خر به آن‌ها غله داد. در آن سال یوسف در مقابل حیوانات به آن‌ها غله داد و آن‌ها را سیر نمود.

^{۱۸} سال بعد دوباره آن‌ها نزد یوسف آمدند و گفتند: «ای آقا، ما حقیقت را از تو پنهان نمی‌کنیم، پول ما تمام شده، همه حیوانات ما هم مال شما است. دیگر بغیر از خود ما و زمین‌های ما چیزی نداریم که به تو بدهیم.»^{۱۹} بیا خود و زمین‌های ما را هم به عوض غله بخر و مگذار که مزارع ما از بین بروند. ما غلامان فرعون می‌شویم و زمین‌های ما هم مال فرعون باشد. به ما غله بده تا بخوریم و نمیریم و در مزارع خود هم بکاریم تا از بین نروند.»^{۲۰} یوسف تمام زمین‌های مصر را برای فرعون خرید و همه مصریان مجبور شدند که زمین‌های خود را بفروشند چون که قحطی بسیار شدید شده بود. به این ترتیب تمام زمین‌ها جزو املاک فرعون شد.^{۲۱} یوسف همه مردم سر تا سر مصر را به غلامی فرعون در آورد.^{۲۲} تنها زمینی را که یوسف نخرید زمین کاهنان

بود. برای آن‌ها لازم نبود زمین خود را بفروشند، چون از طرف فرعون جیره‌ای برای آن‌ها تعیین شده بود.^{۲۳} یوسف به مردم گفت: «ببینید، من شما و زمین‌های شما را برای فرعون خریده‌ام. اینجا تخم برای شما موجود است تا در زمین‌های خود بکارید.^{۲۴} ولی موقع درو باید یک پنجم محصول را به فرعون بدهید و بقیه را برای خوراک خود و خانواده‌تان و تخم برای کاشتن نگه دارید.»^{۲۵} آن‌ها در جواب یوسف گفتند: «ای آقا، تو در حق ما نیکی کردی و جان ما را نجات دادی. حالا همه ما غلامان فرعون هستیم.»^{۲۶} پس یوسف این را در سرزمین مصر قانونی کرد که یک پنجم محصول باید به فرعون داده شود. این قانون هنوز هم در مصر باقی است. بغیر از زمین کاهنان که جزو املاک فرعون نبود.

آخرین خواهش یعقوب

^{۲۷} بنی اسرائیل در مصر در منطقه جوشن زندگی کردند، جایی که ثروتمند و صاحب فرزندان بسیار شدند.^{۲۸} یعقوب مدت هفده سال در مصر زندگی کرد و در آن زمان یک صد و چهل و هفت سال داشت.^{۲۹} وقتی زمان مرگش فرارسید، فرزند خود یوسف را فراخواند و گفت: «دست خود را زیر ران من بگذار و برای من قسم بخور که مرا در زمین مصر دفن نکنی.^{۳۰} من آرزو دارم پیش اجدادم دفن شوم. مرا از مصر ببر و در جایی که آن‌ها دفن شده‌اند به خاک بسپار.» یوسف گفت: «هر چه گفתי من همان طور انجام خواهم داد.»^{۳۱} یعقوب گفت: «قسم بخور.» یوسف قسم خورد. پس یعقوب در حالیکه در بستر خود بود، دعا کرد.

یعقوب برای افرایم و منسی دعای برکت می خواند

^{۴۸} مدتی بعد به یوسف خبر رسید که پدرش مریض است. پس او دو پسر خود، افرایم و منسی را به دیدن پدر خود برد.^۲ وقتی یعقوب شنید که پسرش یوسف به دیدن او آمده است، تمام قدرت خود را به کار برد و بر بستر خود نشست.^۳ یعقوب به یوسف گفت: «خدای قادر

مطلق، در لوز کنعان به من ظاهر شد و مرا برکت داد.^۴ خداوند به من فرمود: «من به تو فرزندان بسیار می‌دهم و از فرزندان تو قوم‌های بسیار به وجود می‌آورم. من این سرزمین را به فرزندان تو برای همیشه تا ابد به میراث می‌دهم.»^۵ حالا دو پسر تو که قبل از آمدن من به مصر برای تو به دنیا آمدند، از من خواهند بود. افرایم و منسی مثل رئوبین و شمعون پسران من هستند و در این وعده شریک می‌باشند.^۶ اما پسرانی که بعد از این دو به دنیا بیایند از تو می‌باشند و میراث آن‌ها از طریق افرایم و منسی به آن‌ها می‌رسد.^۷ این به خاطر مادرت راحیل است. موقعی که من از بین‌النهرین می‌آمدم، در سر راه کنعان تا افراته فاصلهٔ زیادی نبود، راحیل مُرد و من او را در کنار افراته که امروز بیت لحم نامیده می‌شود بخاک سپردم.»

^۸ وقتی یعقوب پسران یوسف را دید، پرسید: «این پسرها که هستند؟»^۹ یوسف جواب داد: «اینها پسران من هستند که خدا در مصر به من داده است.» یعقوب گفت: «آن‌ها را پیش من بیاور تا آن‌ها را برکت بدهم.»^{۱۰} چشمان یعقوب به خاطر پیری ضعیف شده بود و نمی‌توانست خوب ببیند. یوسف پسرها را پیش او آورد. یعقوب آن‌ها را به بغل گرفت و بوسید.^{۱۱} یعقوب به یوسف گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم که دوباره تو را ببینم. اما حالا خدا را شکر که حتی فرزندان تو را هم می‌بینم.»^{۱۲} سپس یوسف آن دو را از روی زانوهای یعقوب برداشت و در مقابل وی سجده کرد.

^{۱۳} یوسف افرایم را در طرف چپ و منسی را در طرف راست یعقوب قرار داد.^{۱۴} اما یعقوب دست خود را طوری دراز کرد که دست راستش را بر سر افرایم که کوچکتر بود و دست چپ خود را بر سر منسی که بزرگتر بود گذاشت.^{۱۵} سپس یوسف را برکت داد و گفت: «خدا، همان خدائی که پدرانم، ابراهیم و اسحاق او را بندگی کردند، این دو پسر را برکت بدهد. خدا، همان خدائی که تا امروز مرا رهبری کرده است، اینها را برکت دهد.»^{۱۶} همان فرشتهٔ که مرا از تمام سختی‌ها و مشکلاتم نجات داد، اینها را برکت دهد تا نام من و نام پدرانم ابراهیم و اسحاق به وسیلهٔ این پسران پایدار بماند و آن‌ها فرزندان و نسل‌های بسیار داشته باشند.»

^{۱۷} یوسف وقتی دید که پدرش دست راست خود را بر سر افرایم گذاشته ناراحت شد. پس دست پدرش را برداشت تا از سر افرایم بر سر منسی بگذارد. ^{۱۸} به پدر خود گفت: «این پسر بزرگتر من است. دست راست خود را بر سر او بگذار.» ^{۱۹} پدرش از این کار خود داری کرد و گفت: «می دانم پسر من، من می دانم. نسل منسی هم قوم بزرگی خواهد شد. اما برادر کوچکش از او بزرگتر می شود و نسل او ملتی بزرگ می گردد.» ^{۲۰} پس در آن روز یعقوب آن ها را برکت داد و گفت: «بنی اسرائیل موقع برکت، نام شما را به زبان می آورد. آن ها می گویند: خدا شما را مثل افرایم و منسی موفق بگرداند.» به این ترتیب یعقوب افرایم را بر منسی ترجیح داد.

^{۲۱} سپس یعقوب به یوسف گفت: «همان طوری که می بینی من به مرگ نزدیک شده ام، اما خدا با شما می باشد و شما را به سرزمین اجدادتان بر می گرداند. ^{۲۲} این فقط برای تو است نه برادرانت: من شکیم را که منطقه حاصلخیزی است و آنرا با شمشیر و کمان خودم از اموریان گرفته ام به تو می بخشم.»

آخرین گفتار یعقوب

^{۱۴۹} یعقوب پسران خود را فراخواند و گفت: «دور من جمع شوید تا به شما بگویم که در آینده چه اتفاقی برای شما می افتد. ^۲ ای پسران یعقوب، دور هم جمع شوید و به سخنان پدرتان اسرائیل گوش بدهید:

^۳ رئوبین، پسر بزرگ من، تو قدرت من و اولین ثمر دوران جوانی من هستی. از همه پسران من سرافراز و سربلندتری. ^۴ تو مانند امواج خروشان بحر هستی، ولی برتر از همه نخواهی شد، زیرا با زن صورتی من همبستر شدی و به بستر من بی احترامی کردی.

^۵ شمعون و لاوی مانند یکدیگراند، آن ها شمشیرهای خود را برای ظلم به کار می برند. ^۶ در گفتگوهای محرمانه آن ها شرکت نمی کنم و هرگز در محفل آنها نمی روم، زیرا آن ها مردم را در حالت غضب کشتند و برای سرگرمی خود پاهای گاو را بریدند. ^۷ لعنت بر خشم

آن‌ها، زیرا خشم شان بسیار وحشتناک است. لعنت بر غضب آن‌ها چون در حالت غضب بسیار بی‌رحم می‌شوند. من آن‌ها را در سرزمین اسرائیل متفرق و در میان مردمانش پراکنده می‌کنم.

^۸ ای یهودا، برادران تو، تو را ستایش می‌کنند. بر دشمنان خود غالب می‌شوی و برادران تو در مقابل تو تعظیم می‌کنند. ^۹ یهودا، مانند شیری است که شکار خود را کشته و به کمینگاه خویش برگشته، دراز کشیده و خوابیده است و هیچ کس جرأت نمی‌کند او را بیدار سازد. ^{۱۰} یهودا، عصای سلطنت را نگاه می‌دارد. اولادۀ او همیشه فرمانروائی می‌کند تا به شیلو بیاید و همهٔ اقوام از او اطاعت می‌کند. ^{۱۱} او، گُرهٔ خویش را به تاک، و خر خود را، به بهترین تاک انگور بسته و لباس‌های خود را در شراب سرخ شسته. ^{۱۲} چشمانش از شراب، سرختر و دندان‌هایش از شیر، سفیدتر است. ^{۱۳} زبولون، در ساحل بحر زندگی می‌کند. ساحل او بندرگاه کشتی‌ها می‌شود و حدود او تا صیدون می‌رسد.

^{۱۴} ایسَسکار، یک خر قوی است که در طویلۀ گوسفندان خوابیده است. ^{۱۵} او دید که جای استراحت او خوب و زمین آن دلگشا است. او پشت خود را برای بار خم کرده و مجبور شده که مثل یک غلام کار کند.

^{۱۶} دان، بر قوم خود - مانند یکی از قبیله‌های اسرائیل - فرمانروائی می‌کند. ^{۱۷} دان مانند ماری در کنار راه و مثل اژدها در کنار جاده خواهد بود که گری پای اسپ را می‌گزد و سوارش از پشت آن می‌افتد.

^{۱۸} من منتظر نجات از طرف خداوند هستم.

^{۱۹} گروهی راهزن بر جاد، حمله می‌کنند، ولی او برگشته به تعقیب آن‌ها می‌رود.

^{۲۰} محصول زمین آشیر عالی و غذایش شاهانه می‌باشد.

^{۲۱} نفتالی آهوئی است که آزاد می‌دود و آهو بره‌های قشنگ می‌زاید.

^{۲۲} یوسف یک درخت پُرمیری در کوهساران است. ^{۲۳} دشمنانش وحشیانه به او حمله

کردند، به سویس تیر انداختند و او را اذیت کردند. ^{۲۴} اما کمان او همچنان در قوت خود

باقی است و بازوان او به وسیلهٔ خدای قادر یعقوب - که چوپان و نگهبان اسرائیل است - توانا شده است.^{۲۵} او خدای پدر تو است که تو را کمک می‌کند. خدای قادر مطلق تو را برکت می‌دهد - برکت از آسمان و از زیر زمین، برکت بر پستان‌ها و بر رحم‌ها -^{۲۶} برکات پدرت که از برکت کوه‌های جاودانی و تپه‌های ابدی بهتر است، بر سر یوسف و بر پیشانی او باد، که از برادرانش جدا شد.

^{۲۷} بنیامین مانند گرگ درنده است که از صبح تا شام می‌کشد و پاره می‌کند. «

^{۲۸} اینها دوازده قبیلهٔ اسرائیل هستند و این سخنانی بود که پدرشان در موقع برکت دادن، مناسب حال هر یک به آن‌ها گفت.

وفات یعقوب

^{۲۹-۳۰} سپس یعقوب به پسران خود وصیت کرده فرمود: «حالا که من می‌میرم و به نزد اقوام خود می‌روم، مرا در مغاره‌ای که در مزرعهٔ عفرون حتی - در مکفيله در شرق ممري در سرزمین کنعان است - به خاک بسپارید. ابراهیم این مغاره و مزرعهٔ آنرا برای آرامگاه از عفرون خریداری کرده بود.^{۳۱} این همان جائی است که ابراهیم و زنش سارا و هم چنین اسحاق و زنش ربکا را در آن بخاک سپرده‌اند و من هم لیه را در آنجا دفن کرده‌ام.^{۳۲} آن مغاره و مزرعه‌اش از حِتیان خریداری شده است. مرا در آنجا به خاک بسپارید.»^{۳۳} وقتی یعقوب وصیت خود را به پسرانش تمام کرد در رختخواب خود خوابید و مُرد و به نزد اجداد خود رفت.

۵۰ یوسف بر سر پدر خود افتاده گریه می‌کرد و روی او را می‌بوسید.^۲ سپس به داکترهای مخصوص خود فرمود تا جنازهٔ پدرش را مومیایی کنند.^۳ مومیایی کردن او مطابق مراسم آن زمان چهل روز طول کشید و مصریان مدت هفتاد روز برای او ماتم گرفتند.

^۴ وقتی روزهای ماتم تمام شد، یوسف به درباریان فرعون گفت: «لطفاً پیغام مرا به فرعون برسانید و بگوئید: ^۵ پدرم در موقع فوت خود مرا قسم داده است که جنازه او را در سرزمین کنعان در قبری که قبلاً تهیه کرده است به خاک بسپارم. پس خواهش می‌کنم اجازه بفرمائید بروم و جنازه پدرم را به خاک بسپارم و برگردم.» ^۶ فرعون گفت: «برو و همان طوری که به پدرت قول داده‌ای جنازه او را به خاک بسپار.»

^۷ پس یوسف رفت تا پدر خود را دفن کند. تمام اهل دربار و همه بزرگان و رهبران مصر با یوسف رفتند. ^۸ خانواده یوسف، برادران و تمام کسانی که اهل خانه پدرش بودند، همه با او رفتند. فقط اطفال کوچک و گله‌ها و رمه‌ها در منطقه جوشن باقی ماندند. ^۹ عراده سوارها و اسب سواران نیز همراه یوسف رفتند. تعداد آن‌ها بسیار زیاد بود.

^{۱۰} وقتی آن‌ها به خرمنگاه اطاد که در شرق اردن است رسیدند، با صدای بلند گریه و زاری کردند و مدت هفت روز برای پدر خود مراسم عزاداری بر پا کردند. ^{۱۱} وقتی مردم کنعان دیدند که این مردم در اطاد مراسم عزاداری بر پا کرده‌اند، گفتند: «مصریان چه عزای بزرگی گرفته‌اند.» به همین دلیل است که آنجا «آبل مسرایم» (یعنی ماتم مصریان) نامیده شد.

^{۱۲} بنابراین، پسران یعقوب، همان طوری که او به آن‌ها فرموده بود عمل کردند. ^{۱۳} آن‌ها جنازه او را به کنعان بردند و در آرامگاه مکفيله - در شمال ممري در مزرعه‌ای که ابراهیم از عفرون حتی برای آرامگاه خریده بود - به خاک سپردند. ^{۱۴} وقتی یوسف جنازه پدر خود را به خاک سپرد، با برادران خود و همه کسانی که برای مراسم تدفین با او آمده بودند به مصر برگشت.

یوسف دوباره برادران خود را مطمئن می‌سازد

^{۱۵} برادران یوسف بعد از مرگ پدرشان گفتند: «مبادا یوسف هنوز نسبت به ما کینه داشته باشد و بخواهد به خاطر بدی‌هایی که به او کرده‌ایم، ما را به جزای اعمال ما برساند؟» ^{۱۶} پس برای

یوسف پیغام فرستادند که: «پدر ما قبل از اینکه بمیرد،^{۱۷} به ما گفت از تو خواهش کنیم که گناه ما را ببخشی، زیرا ما با تو رفتار بد کردیم. حالا از تو تقاضا می‌کنیم، خطائی را که ما غلامان خدای پدرت به تو کرده‌ایم ببخشی.» یوسف وقتی این پیغام را شنید گریه کرد.

^{۱۸} سپس برادران او خودشان آمدند و در مقابل یوسف تعظیم کردند و گفتند: «ما اینجا مانند غلامان تو در برابر تو هستیم.»^{۱۹} ولی یوسف به آن‌ها گفت: «نترسید، من نمی‌توانم خودم را جای خدا بگذارم.^{۲۰} شما برای من نقشه بد کشیدید، ولی خدا آنرا به خیر تغییر داد تا چنان که امروز می‌بینید، جان عده زیادی حفظ شده است.^{۲۱} دیگر دلیلی ندارد که بترسید. من از شما و فرزندان شما نگهداری می‌کنم.» پس یوسف حرف‌های دلگرم کننده به آن‌ها زد و دوباره آن‌ها را مطمئن ساخت.

وفات یوسف

^{۲۲} یوسف به اتفاق خانواده پدر خود به زندگی در مصر ادامه داد و موقعی که فوت کرد صد و ده سال داشت.^{۲۳} یوسف فرزندان افرایم و نواسه‌های او را هم دید. او همچنین تا زمان تولد فرزندان ماخیر، پسر منسی هم زنده بود که وقتی تولد شد او را به زانوان یوسف قرار داد.^{۲۴} او به برادران خود گفت: «من در حال مرگ هستم. اما بطور یقین خدا از شما نگهداری می‌کند و شما را از این سرزمین به جایی که به ابراهیم و اسحاق و یعقوب وعده ملکیت آنرا داده بود می‌برد.»^{۲۵} بعد برادران خود را قسم داد و گفت: «خدا یقیناً حافظ شما می‌باشد و وعده بدهید که وقتی به کنعان بر می‌گردید، استخوان‌های مرا با خود ببرید.»^{۲۶} یوسف به عمر یکصد و ده سالگی وفات یافت. بعد از آنکه جسد او را مومیایی کردند، آنرا در تابوتی در کشور مصر قرار دادند.